



## ماجرای سرقت کتاب‌های [خطی] کتابخانه سلطنتی [کاخ گلستان]

بر اساس خاطرات عبدالله بهرامی معاون وقت نظمیہ

[۱۰۰] کشف این سرقت که اساساً کار مشکل و مهمی نبود به توسط من واقع شد ولی به اسم وستداهل و برگدال تمام گردید و آنها مورد مرحمت واقع شده و ظاهراً به دریافت نشان از طرف احمدشاه نایل شدند. کتابخانه سلطنتی در واقع خیلی مهم و دارای نسخ خطی و دیوان‌های مصوّر به نقش‌های استادان چینی بود که با جرأت می‌توان گفت نظایر آن در ممالک شرق و اسلامی و حتی اروپایی کمتر دیده می‌شد. جمع‌آوری این کتب از چه تاریخ شروع شده و به وسیله کدام یک از سلاطین برای آنها کتابخانه اختصاص داده شده است برای من مجهول است. همین قدر پس از کشف سرقت، من متوجه شدم که چه ذره‌های گران‌بهایی که از جواهرات سلطنتی هم پر قیمت‌تر است در این خزینه خفته و از انظار مخفی می‌باشد. ظاهراً این کتب و دواوین می‌بایستی که در دوره سلاطین صفویه و کریم‌خان و نادرشاه گردآوری شده باشد. قاجاریه چندان توجهی به کتاب و صنعت نقاشی نداشته‌اند. آنچه بیشتر به ارزش این مجموعه‌ها می‌افزاید آن پرده‌های نقاشی است که معروف به مینیاتور بوده و به وسیله هنرمندان چینی یا هندی انجام یافته است.

هر کس که این صفحات را دیده باشد تصدیق خواهد کرد که هیچ نقاش ماهر را قدرت آن نیست که یک گوشه آن را بتواند تقلید کند و یا ترسیم چند خط و به کمک رنگ‌های ثابت تصاویری در روی کاغذ پوست یا خانبالغ مجسم گردیده که با اصل طبیعی خود مساوی است. میدان‌های جنگ و بساط‌های بزم و صورت‌های مهرویان یک دنیا و یک عالم دیگری را از نظر می‌گذرانند. من با وجود اینکه از این صنعت بی‌بهره هستم معهداً از ملاحظه چنین تصاویری به هیچ وجه سیر نمی‌شدم و از همان ایام مدرسه هر وقت که وسیله‌ای فراهم می‌شد خود را به کتابخانه جدّ مادریم رسانیده و چندین جلد از کتب او را که عکس‌های چینی داشت برداشته تماشا می‌کردم. چون جدّ بزرگوار عشق مرا به مطالعه این کتب مشاهده کرد دو جلد کوچک از آن را که شامل چند قطعه عکس چینی بود به من بخشید که هنوز آنها را مانند گوهر گران‌بهایی نزد خود حفظ می‌نمایم.

معروف است که بیشتر این عکس‌ها را بهزاد نقاش و دو نفر چینی و هندی در عهد شاه‌عباس کبیر ترسیم نموده‌اند و به همین جهت به اسم چینی مشهور شده‌اند. در آن ادوار عامه به اهمیت این تصاویر پی نبرده و ارزش واقعی آن را نمی‌شناختند. اغلب اوقات یک کتاب خطی که با طلا و لاجورد تزیین و حاشیه‌بندی شده بود و چندین صفحه عکس‌های چینی داشت به مبلغ صد تومان یا کمتر به معرض فروش گذارده می‌شد، چنانکه بستگان خود من بعد از فوت پدر بزرگم چندین جلد دیوان سعدی و نظامی که عکس‌های بزرگ ورق چینی داشت به یک مبلغ مختصری به دلال‌های کلیمی فروختند و غالباً کلیمی‌ها این قبیل کتب را مانند فرش‌های کهنه به سفارتخانه برده و معامله می‌کردند؛ از فرار معلوم مقداری هم از کتابخانه سلطنتی را سرداران افغانی که در خدمت نادرشاه بودند و پس از فوت او به مملکت خویش مراجعت کردند با خود به غنیمت روده‌اند، تا اواخر در شهرهای افغانستان نمونه‌ای از این کتب زیاد مشاهده می‌شده است.

در هر صورت در دوره سلطنت احمدشاه از این کتب باز در تهران زیاد بود و کتابخانه سلطنتی نسبت به خود خیلی مهم ولی با بی‌اهمیتی تلقی می‌گشت. یک فهرست کامل از آن در دست نبود و اگر فهرستی یافت می‌شد ناقص بوده و به میل و دلخواه کتابدار تهیه شده بود. کتابخانه سلطنتی در آن وقت به شخصی سپرده شده بود موسوم به لسان السلطنه که از تبریز با مظفرالدین شاه به تهران آمده و از طرف او به این سمت گماشته شده بود. این شخص پس از چندی به امانت خود خیانت کرده و به تدریج کتاب‌های قیمتی را به فروش

✓ برگرفته از کتاب: خاطرات عبدالله بهرامی از آخر سلطنت ناصرالدین شاه تا اول کوتاه (تهران: انتشارات علمی، ج ۲ [۱۳۶۴]، صص ۲۶۵ - ۳۰۴.



می‌رسانیده است. در خود شهر تهران و ولایات هم از این قبیل کتب در خانه اعیان و صاحبان علم و ادب یافت می‌گردید و چند نفر دلال کلیمی و ارمنی رسماً به خرید و فروش آنها اشتغال داشتند. این اشخاص کتب مصوّر را به قیمت نازلی از دست صاحبان آنها ربوده یا مستقیماً به اروپا برده و به کتابخانه‌ها و موزه‌ها می‌فروختند یا اینکه در خود سفارتخانه‌های خارجه در تهران به فروش می‌رسانیدند. به همین جهت قیمت این قبیل کتب در خود تهران هم ترقی کرده بود. من خیلی ساعی بودم که یک یا دو جلد از این کتب را که دارای عکس‌های چینی بودند به دست آورم ولی هر وقت که اتفاق می‌افتاد و به یک نسخه تصادف می‌کردم دلال‌ها قیمت را دو یا سه برابر نموده و من به مقصود نمی‌رسیدم.

من در آن زمان استطاعت آنکه بتوانم یک کتابی را به مبلغ پانصد تومان یا هزار تومان ابتیاع کنم در خود نمی‌دیدم، ناچار افسرده و مأیوس به این اوضاع نظاره می‌کردم و غالباً مأمورین تأمینات که در بازار گماشته شده بودند از خرید و فروش این قبیل کتب برای من حکایات غریبی نقل می‌کردند که خیلی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد؛ مثلاً اظهار می‌شد که یک کتاب شاهنامه در فلان کتاب‌فروشی به مبلغ پنج هزار تومان به فروش رسیده است و خریدار که معمولاً یا کلیمی یا ارمنی بوده آن را به فلان سفارت مثلاً به مبلغ بیست هزار تومان فروخته است. در نظمی هیچ کس به این روایات اهمیت نداده و موضوع کتب عتیقه، خارج از وظیفه و رسیدگی مأمورین اداره بود. تنها من به واسطه سابقه و حس کنجکاوای از این قضیه غافل نبودم. در اداره تأمینات همان‌طوری که مفتش ارمنی هم وجود داشت برگدال دستور داده بود که یکی دو نفر کلیمی هم برای بعضی موارد استخدام نماییم.

یکی از آنها جوان زیرکی بود که چند سال در مدرسه آمریکایی‌ها تحصیل کرده و زبان انگلیسی را هم می‌دانست. این شخص بیشتر کارهای مربوطه به کلیمی‌ها را تعقیب می‌کرد و اطلاعات سودمندی در این قسمت برای اداره تهیه می‌نمود. چون همیشه در انجام مأموریت ساعی بود من او را مورد حمایت خود قرار داده و در مقابل طعنه و سُخریه هم‌قطارها از او دفاع می‌کردم. نعمت که اسم او بود در عوض سعی داشت که نسبت به من خدمتگزار و حاضر برای انجام مأموریت باشد و هر وقت که راجع به یک نفر کلیمی اطلاعاتی طرف احتیاج واقع می‌گشت بدون مضایقه در کمترین وقت برای من تهیه می‌کرد. راجع به کتاب‌های کهنه و اشیای عتیقه که خرید و فروش آن وقت خیلی شیوع پیدا کرده بود و در اطراف آن زیاد صحبت می‌شد، او در حد امکان برای من گزارشات تهیه می‌نمود. چون میل مرا به تماشای تصاویر چینی دیده بود هر وقت که می‌شنید یا ملاحظه می‌کرد که یکی از این کتب دست کلیمی‌ها افتاده و به معرض خرید و فروش گذارده شده است به من اطلاع می‌داد. یک روز نعمت نزد من آمد و اظهار داشت که یکی از هم‌شاگردی‌های سابق مدرسه، پسر یعقوب کلیمی، برای او حکایت کرده که پدرش به تازگی یک کتاب بزرگ که اقلماً پنجاه تصویر چینی دارد و به دست آورده و می‌خواهد به امریکا بفرستد. ممکن است که خود آنها به این مقصود به آنجا سفر کنند ولی حالا یک نفر تاجر ارمنی واسطه شده و سعی می‌کند که این کتاب را در همین جا از چنگ پدرش درآورد و قیمت خیلی زیادی به او پیشنهاد کرده است. این خبر برای من تازگی نداشت همان‌طوری که اشاره شد عدّه زیادی ارمنی و کلیمی به این کار اشتغال داشتند. کتب عتیقه زیاد از مملکت خارج می‌شد، [و] اداره گمرکات و دولت برای این موضوع مانعی نمی‌دیدند. اما شرح و بسطی که نعمت بنابه روایت پسر یعقوب راجع به این کتاب گفت، حس کنجکاوای باعث شد که در من این فکر را ایجاد نمود تا این کتاب از سرحد خارج نشده است یک دفعه آن را ملاحظه کنم. من یقین داشتم که اگر مستقیماً از میرزا یعقوب این تقاضا را بنمایم مورد سوءظن واقع شده و قطعاً خواهش من پذیرفته نخواهد شد.

معمولاً این قبیل معامله‌گران از اعضای نظمی وحشت داشته و متاع خود را به آنها نشان نمی‌دهند و آنها را به اسرار خود آشنا نمی‌سازند. پس به وسیله نعمت ممکن نبود که من به مقصود خود نائل گردم. در عوض

یک کتاب فروش دوره‌گردی در بازار می‌شناختم که معمولاً کتاب‌های چاپی و خطی و بعضی اوقات کتب مصوّر برای کتاب‌فروشی‌های بزرگ تهیه می‌کرد. اسم این شخص میرزا احمد خونساری بود. پس از اندکی تفکر، در تفحص میرزا احمد که گاهی برای من کتاب می‌آورد افتاده و یک نفر را به سراغ او به بازار فرستادم و مطلب را به طریق دیگر به او عنوان کرده گفتم که از قراری که شنیده‌ام میرزا یعقوب کلیمی که نشانی آن را قبلاً تهیه کرده بودم که در خیابان قوام السلطنه کوچه میشگان است یک کتاب خطی مصوّر برای فروش دارد. من از طرف آلمان‌ها حاضر به خرید این کتاب هستم. وزیر مختار آلمان به من سپرده است که به هر قیمت که تمام شود این کتاب را برای او ابتیاع نمایم. شما لازم است که با میرزا یعقوب تماس گرفته و از او اجازه بخواهید که من یک دفعه این کتاب را ببینم. میرزا احمد که من چندین دفعه از او کتاب برای کتابخانه مدرسه آلمانی خریده بودم و روابط مرا با آلمان‌ها خوب می‌دانست از این پیشنهاد خوشوقت شده و وعده داد که به زودی با میرزا یعقوب ملاقات کرده و ترتیب این کار را بدهد. مخصوصاً من به او سفارش کردم که اسم معاون تأمینات را نزد میرزا یعقوب نبرد و همین‌طور بگوید که یکی از کارکنان سفارت واسطه معامله خواهد بود. میرزا احمد مرد زیرکی بود که علت مخفی ساختن عنوان مرا خوب متوجه شد و وعده داد که از همین‌قرار رفتار نماید.

دو روز بعد میرزا احمد در اداره نزد من آمد و اظهار داشت که میرزا یعقوب در وهله اول از شنیدن اسم کتاب سخت مضطرب شده و به کلی انکار نمود که او به هیچ‌وجه دارای چنین چیزی نیست و این خبر از اصل دروغ است و سعی می‌کرد که بفهمد این موضوع را کی به او گفته است. پس از اینکه من به او اطمینان داده و اظهار داشتم که مشتری من جدی است، گفت: تصوّر نمی‌کنم که برای آلمان‌ها بخواهد، زیرا که من خودم با سفارت ارتباط داشته و چند تخته قالیچه و کتاب به آنها فروخته‌ام، اگر آلمان‌ها بودند خود آنها مستقیماً به من رجوع می‌کردند. این شخص حتماً از طرف نظمی‌ه است و به شما یکدستی زده و می‌خواهد مطلبی بفهمد، به او بگویید: میرزا یعقوب دارای چنین کتابی نبوده و اساساً شغل او عتیقه‌فروشی نیست، دکان جواهر فروشی در بازار دارد. من از این مذاکره متوجه شدم که کتاب میرزا یعقوب نباید از این کتب‌های معمولی باشد که او در استتار آن تا این اندازه سعی است. صاحبان این قبیل اشیا متعارفی از عرضه و نشان دادن متاع خود واهمه نداشته و مخصوصاً به دلال‌ها اطمینان دارند. این کتاب باید حتماً برگه اشیا مسروقه [داشته] باشد که صاحبش از کشف آن سخت اندیشناک است. قطعاً میرزا یعقوب به سفارت مراجعه کرده و در سوءظن خود قوی ترخواهد گردید. من نتیجه را که در نظر داشتم نگرفته و آن را دیگر نخواهم دید. از آن طرف تعقیب من برای دیدن آن کتاب فقط از روی حس کنجکاو بود. مأموریت رسمی نداشتم. از نرسیدن به مقصود چندان متأثر نشدم و این موضوع را فراموش کردم.

دو روز دیگر نعمت نزد من آمد و گفت: شما قضیه کتاب را چرا به دیگری رجوع کرده و به خود من نگفتید. میرزا یعقوب پسرش را کتک زده و به او اظهار داشته است که خبر کتاب به نظمی‌ه رسیده و پدر او را آتش خواهند زد، اموالش را توقیف خواهند کرد و درصدد بوده است که پسر را از خانه بیرون کند، مادرش مانع شده است. حالا در آن خانه یک بلبشویی برپا شده. میرزا یعقوب مضطرب است و سفارش می‌کند که در حیاط را محکم ببندند و در را برای اشخاص ناشناس باز نکنند. زنش زارزار گریه می‌کند، پسر بیچاره دیوانه‌وار نزد من آمده و می‌پرسد که نظمی‌ه چه می‌خواهد بکند؟ من نعمت را مطمئن ساخته اظهار داشتم که فقط مقصود من دیدن کتاب بود، حال که نمی‌خواهد اصراری ندارم و مزاحم آنها نمی‌شوم. نعمت تازه از اطاق من خارج شده بود که میرزا احمد خونساری رسید و گفت: الحمدلله به مقصود رسیدیم. امروز میرزا یعقوب مرا به حجره خود صدا کرد و اظهار داشت که من خودم فرصت نکردم به سفارت آلمان بروم و مستقیماً با آنها صحبت کنم بهتر است که شما واسطه خودتان را به من معرفی کنید تا به وسیله او این معامله را زودتر انجام دهیم. من به میرزا احمد گفتم که همین امروز از میرزا یعقوب وقت ملاقات بگیرید که برای دیدن کتاب به منزل او برویم.



میرزا احمد به این نیت برخاست و رفت. من به او نگفتم که حتماً میرزا یعقوب نقشه جدیدی پیش خود طرح کرده است، زیرا که او تا این اندازه از انتشار خیرکشف چنین کتابی مضطرب شده و فرزند خود را کتک زده است، به این سهولت حاضر نمی‌شد که مرا برای دیدن کتاب به خانه خود دعوت نماید. قطعاً این مرد یک نقشه‌ای طرح کرده و به خیال خود می‌خواهد ما را به کلی از این فکر منصرف سازد. من در مدت خدمت خود در نظمیة امثال این چنین حقّه‌هایی را دیده بودم و بی‌میل نبودم که از طرز فکر و کار میرزا یعقوب هم یک نمونه به دست آورم. روز جمعه وقت ملاقات تعیین شد. من به اتفاق میرزا احمد وارد خانه میرزا یعقوب شدیم. خانه او مانند سایر خانه‌های کلیمی‌های متمول آن زمان باغچه بزرگ و چند اطاق یک طبقه بود. در یک طرف حیاط، سه خمره بزرگ نهاده بودند که معلوم بود محتوی آن مصرف شده و آنها را برای شستن و پاک کردن فعلاً در آنجا قرار داده‌اند. بوی شراب از توی خمره‌ها هنوز در حیاط پیچیده و فضا را پر از پشه‌های ریز نموده بود. یک چاه کوچک برای بچه‌ها و یک مبال بزرگتر برای بزرگ‌ها در قسمت شرقی حیاط بود که بوی متعفن از آن ساطع می‌گشت. در جلوی اطاق ارسی و گیوه مندرس زیاد دیده می‌شد که می‌بایستی صاحبان آنها در اطاق‌ها که درهای آنها را بسته بودند نشسته باشند. سه یا چهار مرغ و خروس چاق در توی حیاط می‌گردیدند. مگس‌ها هم خانه حقیقی خود را کشف کرده و در فضا و زمین جولان می‌دادند. میرزا یعقوب خودش به استقبال ما آمده و خوشامد گفت. من تا آن وقت او را ملاقات نکرده بودم ولی او مرا می‌شناخت و اظهار داشت که در دکان مدیر صنایع مرا ملاقات کرده است. ما را به اطاق پذیرایی خود که در قسمت جنوبی و روبه آفتاب بود هدایت کرد. باد بزنی به دست من داد و پسرش را صدا کرد و چیزی در گوش او گفت. پس از چند دقیقه یک سینی شیرینی و دو شیشه لیموناد برای ما آوردند و خیلی تعارف و اظهار آشنایی و محبت می‌کرد. و به میرزا احمد تویخ کرد که چرا از اول نگفتی که مشتری خود آقای میرزا عبدالله خان است، من کتاب را مجاناً تقدیم ایشان می‌کنم. من به تمام خانواده آقا ارادت دارم و پدرشان را می‌شناسم و مقداری از این عبارات بازاری بیان کرد و من گوش داده فقط تبسمی کرده با سر تصدیق کرده ولی حرفی نمی‌زدم. چندین استکان چای صرف شد و صحبت‌های مختلف پیش آمد، ولی ابداً از خبر مسافرت به آمریکا اشاره نگردید، در صورتی که من یقین داشتم که شاید در ظرف همین دو روز میرزا یعقوب از تهران خارج شود.

جلسه قدری طولانی شده و من با اضطراب منتظر پرده آخر بودم ولی خودم راجع به کتاب عنوانی نکردم. میرزا احمد که متوجه اصل قضیه و پرده‌سازی میرزا یعقوب نبود خسته شده به او گفت: برویم به سر مطلب، کتاب را به آقا نشان بدهید تا ما مرخص شویم. وقت دیر شده و آفتاب غروب کرده است. میرزا یعقوب از جا برخاست و پس از چند دقیقه که معلوم بود مشغول باز کردن قفل صندوق می‌باشد برگشت و یک بغچه بزرگ دارایی زیر بغل داشت و نفس زنان وارد اطاق گردید و اظهار نمود که این کتاب حقیقه‌ای خیلی نفیس و نادر است، تاکنون خیلی اشخاص سعی کرده‌اند آن را از چنگ او درآورند ولی او قیمت آن را فهمیده به این سهولت از دست نخواهد داد و مدتی از این مقوله صحبت می‌کرد، ولی بغچه را باز نمی‌نمود تا اینکه خوب مرا خسته دید، آن وقت کتاب را از زیر پارچه و لفافه خارج نمود جلوی من روی میز نهاد. کتاب قطوری بود ولی از جلد او من ظنین شدم، زیرا که جلد خیلی معمولی و از جلدهای چرمی متعارفی بود، مع هذا حرفی نزد، کتاب را باز کردم و چند صفحه خط و عکس‌ها را دیدم، به کلی مطمئن شدم که این کتاب تقلبی و شاید مربوط به سی یا چهل سال قبل است. تذهیب آن بسیار بد و از آب طلا و لاجوردهای تازه‌ای بود که رنگ آن پریده اما عکس‌ها که تقلید از چینی شده بود کار نقاش‌های بازاری بی‌تجربه بوده که اساساً از اصول رنگ‌آمیزی بی‌خبر بوده‌اند. چند صفحه را تعمداً پاره کرده بعد وصله نموده بودند؛ اما هر شخص بی‌اطلاعی هم ملتفت می‌شد که این کتاب قدیمی و این تصاویر کار استاد نیست. من با کمال دقت مدتی به مشاهده کتاب مشغول شده

و از تعریف آن خودداری نمی‌کردم؛ میرزا یعقوب هم به خیال اینکه مرا خوب اغفال کرده است خوشحال شده پشت سر هم چای و شیرینی تعارف می‌کرد. تقریباً یکی دو ساعتی در آنجا نشسته بعد با تشکر زیاد از صندلی بلند شده و خداحافظی کردم تا دم در میرزا یعقوب ما را مشایعت کرد و وقتی که در کوچه رسیدیم، گفت اگر یک مشتری جدی پیدا کردید، نزد من بفرستید و یک تکیه کاغذ به دست او بدهید که من بدانم از طرف شما آمده است. البته من همه جور برای خاطر شما ملاحظه او را خواهم کرد. این حرف‌ها را به طوری طبیعی ادا می‌کرد که اگر کسی دیگر به جای من بود حتماً آن را واقع می‌پنداشت. در بین راه من فکر کرده و می‌خواستم نقشه بعد میرزا یعقوب را حدس بزنم. در اولین وهله میرزا یعقوب فهمیده بود که پسرش اشتباه کرده و مرا از وجود یک کتاب ذی‌قیمتی آگاه ساخته است. این صحنه‌سازی دوم برای این بود که به من بفهماند که این کتاب آن طوری که شنیده‌ام چیز فوق‌العاده نیست. پس حالا او می‌تواند به فراغت خاطر این کتاب را در تهران یا خارج به فروش برساند. آن طوری که پسر او به نعمت گفته بود احتمال مسافرت به آمریکا هم می‌رفت. من می‌خواستم قبل از اینکه این نقشه انجام پذیرد یک دفعه آن کتاب واقعی را دیده باشم و در نزد خود مشغول طرح یک نقشه برای رسیدن به مقصود شدم، میرزا احمد هم که تا آن وقت یک کلمه حرف نزده بود یک دفعه گفت: این کتاب آن طول و تفصیل را ندارد که میرزا یعقوب می‌گفت، اگر از این قبیل کتاب بخواهید، من چند جلد آن را برای شما در یک روز تهیه می‌کنم. این یهودی‌ها به وسیله چند نفر نقاش‌های اصفهانی از این مزخرفات درست کرده به مردمان بی‌اطلاع قالب می‌زنند، اما هر بچه ملتفت است که این کتاب‌ها ساختگی و مبتذل است. میرزا احمد متوجه به حيله و تزویر میرزا یعقوب نشده بود. گمان می‌کرد که حقیقه این همان کتابی است که من شرح آن را برای او گفته بودم. من نیز در آن موقع او را از اشتباه بیرون نیاوردم، حرف او را تصدیق کرده از هم خداحافظی نموده او به طرف منزل و من به خیابان رفتم. آن شب را من چندین وسیله نزد خود طرح کرده و صبح زود با عزمی جازم به اداره رفتم و می‌خواستم که بلافاصله یکی از این نقشه‌ها را به موقع اجرا گذارم که مرا با عجله تمام از هیئت وزرا احضار کردند. پس از اینکه به دربار رسیدم ملتفت شدم که مرا برای قضیه بره‌کشی به آنجا خواسته‌اند. قضیه بره‌کشی از این قرار بود که هر سال در موقع بهار دولت یا وزیر کشور به فکر رفاه ملت افتاده و برای تکثیر نژاد گوسفند و فراوانی گوشت و نعمت، حکمی خطاب به اداره نظمیہ صادر می‌کرد که از کشتار بره در تهران جلوگیری به عمل آورده و متخلفین را به مجازات سخت برسانند.

در آن وقت روزنامه‌های متملق نبودند<sup>۱</sup> که در اطراف این حکم قلم‌فرسایی کرده و اقدام دولت را مورد تقدیر قرار دهند. از فحوای<sup>۱</sup> حکم وزارتی کسی چندان اطلاعی حاصل نمی‌کرد و اداره نظمیہ هم به چنین احکام ترتیب اثری نمی‌داد ولی مأمورین به طرق مختلف برای اشخاص ذی‌نفع اسباب زحمت فراهم می‌آوردند. چند هفته این حکم به قدرت خود باقی بود تا اینکه امریه ثانوی می‌رسید که موقتاً در اجرای حکم خودداری شود تا دولت در اطراف قضیه تحقیقات لازم به عمل آورده و یک دستور قطعی به طور کلی صادر نماید. زان سپس کشتار بره مانعی نداشته رعایا از لذت گوشت آن و عده‌ای تجار از منفعت پوست آن و چند نفر از وزرا از عواید شاخ آن بهره‌مند می‌شدند. آن روز مرا برای این مطلب احضار کرده بودند که من به اداره پلیس اطلاع بدهم که در اجرایات خود زیاد سختی و خشونت به خرج ندهند و نمی‌خواستند که حکم کتبی در این باب بنویسند و مایل بودند من با ایماء و اشاره این مطلب را به مأمورین گوشزد کنم. من هم در تمام مدت عمر این قبیل اطفا را یاد نگرفته و جز به حکم رسمی به حرف هیچ‌کدام از وزرا ترتیب اثر نمی‌دادم. آنها هم چون خوب ملتفت رفتار من در این موارد بودند مرا احضار کرده که در آنجا مستقیماً با اشخاص ذی‌نفع که قبلاً حاضر شده بودند تماس گرفته و مرا راضی سازند که یک راه حلی پیشنهاد کنم. آقای حاج غلامحسین معروف به خزانه و دو نفر از همکاران او در اطاق نزد من نشسته از رذالت بره‌ها که حقیقه مستحق کشتار هستند و نفاست پوست آنها، یک ساعت به طور موعظه صحبت می‌کردند و من گوش داده و حرفی نمی‌زد.

<sup>۱</sup> متن: فتوای.



آخرالامر اظهار داشتیم تنها راه حل برای رفع اشکال شما این است که جناب آقای وزیر دو کلمه دستخط فرمایند که حکم را فعلاً موقوف‌الاجرا نمایم. در این ضمن که ما در اطاق مشغول مذاکره بودیم و حضرات مأیوس شده می‌خواستند بروند چند نفر دیگر از کارمندان عالی‌رتبه دربار و دولت وارد شده و صحبت‌های متفرقه پیش آمد و قضیه کشتار بره منتفی گردید. من جمله از اشخاصی که در آن وقت وارد اطاق شدند مرآت الممالک پدر اسمعیل مرآت بود. چون خود مرآت الممالک در آن وقت سمت مستوفی بیوتات را داشت و شخصاً هم خود را به دموکرات‌ها نزدیک ساخته، زیاد تظاهر به درستکاری و امانت در حفظ اموال دولت می‌نمود. مرا که در آنجا دید رشته سخن را در دست گرفته و از بی‌ترتیبی ادارات و از نادرستی بعضی از متصدیان صحبت کرد و اظهار داشت که بعضی از اشخاص بی‌وجدان اشیا و عتیقه و کتاب‌های سلطنتی را به دلال‌های ارمنی و یهودی و مسلمان فروخته و این گنج‌های گران‌بهای نیاکان ما را به خارج حمل کرده و به قیمت‌های نازلی به موزه‌های ممالک خارجه تسلیم می‌کنند. مقصود عمده مرآت الممالک متهم ساختن یکی از عتیقه‌فروش‌ها بود که در همسایگی او بوده و راجع به مجرای آب و دیوار خانه اختلاف پیدا کرده بودند. مرآت الممالک می‌خواست که از حضور من استفاده کرده و همسایه خود را گرفتار اداره تأمینات نماید، شاید هم اساساً نمی‌دانست که دزد کتابخانه در خود دربار است و مربوط به اشخاص خارج نمی‌باشد. من از صحبت او نتیجه گرفتم و در عقیده خود بیشتر راسخ شدم که این کتاب‌ها که خیلی در بازار شیوع یافته است باید متعلق به کتابخانه سلطنتی باشد که یکی از آنها به چنگ میرزا یعقوب افتاده و در استتار آن ساعی است. پس از چند دقیقه که از صحبت کشتار بره و بعضی مطالب مختلف خلاص شدم، از اطاق بیرون آمده و به فکر افتادم که به وسیله‌ای میرزا یعقوب را به اداره آورده و از او تحقیقاتی بنمایم. ولی این اقدام نهایت احتیاط را لازم داشت، زیرا که ممکن بود میرزا یعقوب به اندک حرکتی از طرف من کتاب را به طوری مخفی سازد که دیگر پیدا کردن آن غیرممکن گردد. در راه که به اداره برمی‌گشتم میرزا احمد کتابفروش را دیدم که مقداری کتب زیر بغل داشت و از وزارت عدلیه بیرون می‌آمد. او گفت برای رئیس دیوان تمیز چند کتاب خطی برده بودم، در ضمن اظهار داشت که من امروز صبح که به بازار می‌رفتم میرزا یعقوب را دم خانه لسان السلطنه - کتابدار سلطنتی - مشاهده کردم، با هم سلام و علیک کردیم، می‌پرسید که آیا شما حقیقه آن کتابی را که نشان داد طالب هستید و اگر مایل باشید قیمت آن را برای شما تخفیف داده، من جواب گفتم باید مذاکره کنم تصور نمی‌نمایم که فلان کس طالب آن کتاب شده باشد. من از شنیدن اسم لسان السلطنه، کتابدار سلطنتی، فکرم منقلب شده با یک ترتیبی خود را از دست میرزا احمد خلاص کرده به اداره رفتم. من دیگر سوءظنی را که داشتم تبدیل به یقین نموده و مطمئن شدم که کتاب میرزا یعقوب جزو اشیا سلطنتی است، ولی اداره نظمی تا آن وقت از دربار دستوری دریافت نداشته و اطلاعی در این باب به ما نداده بودند، بدون اجازه و بلامقدمه اقدام به کشف قضیه خوشایند نبود. در کارهای مربوط به دربار من به تنهایی نمی‌توانستم دخالت بنمایم ناچار مطلب را به برگدال گفتم او هم به وستداهل اطلاع داد. مدتی ما سه نفر در این باب با هم مذاکره و مشورت کردیم. من به آنها اظهار داشتم که به طور یقین به کتابخانه سلطنتی دستبرد زده شده و کتاب‌های گران‌بهای را سرقت کرده‌اند و کشف سرقت مربوط به اداره نظمی است و ما می‌توانیم شروع به اقدام کرده و پس از اخذ نتیجه مراتب را رسماً به دولت گزارش دهیم، برگدال هم با عقیده من همراه بود ولی وستداهل اظهار داشت که او تصور می‌کند قبل از اجازه مبادرت به چنین کاری دور از عقل و احتیاط است. شاید اساساً آنها مایل به افشای این خبر نباشند پس بهتر است که صبر کنیم تا من با آقای رئیس الوزرا صحبت کرده و از او دستور اخذ نمایم. من می‌دانستم که هر یک ساعت برای کشف قضیه نهایت اهمیت را داشته و قطعاً میرزا یعقوب از ملاقات من به لسان السلطنه حکایت کرده و حضرات بیدار شده و احتیاط لازم را مجری خواهند داشت، اما از دستور وستداهل نمی‌توانستم تخلف ورزم، پس قرار بر این شد که وستداهل عقیده رئیس الوزرا را پرسیده بعد به ما ابلاغ کند.



با حالت یأس از اطاق رئیس بیرون آمده و به کارهای معمولی خود ادامه دادم، روز دیگر هم از طرف وستداهل خبری داده نشد و من فکر کردم که شاید اصرار من در این مورد باعث سوءظن بشود و تلاش مرا برای کشف قضیه معلول به جهات دیگری بشناسند، دیگر هیچ سوالی نکرده قضیه مسکوت ماند. سه روز بعد وستداهل با شتاب تمام به اداره تأمینات آمده و اظهار داشت که من در این باب با رئیس الوزراء صحبت کردم، فرمودند که چرا ما در پیدا کردن سارق اهمال نموده‌ایم، هرچه زودتر باید معلوم شود که این شخص کیست، ولی باید فعلاً کتاب را توقیف کنیم تا اشتباهی رخ ننماید و معلوم شود که این کتاب از اشیای سلطنتی است. باید هرچه زودتر اقدام کنید تا بتوانیم گزارش صحیح به دربار بفرستیم. در جواب گفتم این عقیده من بود، ولی شما اجازه ندادید، حال تصور می‌کنم که سه روز از آن تاریخ گذشته است و سارق قطعاً کتاب را به جای مطمئنی انتقال داده و شاید امروز دیگر کشف قضیه مشکل شده باشد، برگدال هم به عقیده من بود.

وستداهل قدری مضطرب شده و به من گفت: هر کاری که به نظر شما صلاح است بنمایید و سعی نمایید که زودتر یک نتیجه به دست آورید. من با مشاوره با برگدال قرار گذاردم که روز دیگر عملیات خود را شروع کنم. برای این مقصود دو نفر از مفتشین تأمینات و دو نفر آژان انتخاب کرده دستور دادم که اول خیابان قوام السلطنه صبح ساعت هفت در انتظار من باشند در ساعت معین خود را به محل رسانیده با مأمورین به طرف کوچه میشگان منزل میرزا یعقوب روان شدیم. خیابان خیلی خلوت و در کوچه فقط یک نفر نان فروش بود که در خانه‌های کلیمیان نان لواش می‌داد. خانه میرزا یعقوب ساکت و در آن بسته بود، در را با چکش کوبیدم، پس از چند دقیقه صدای پاشیده شد و زنی پشت در آمد ولی در را باز نکرد، صدا کرد: کیست، باکی کار دارید؟ در جواب گفتم: به میرزا یعقوب بگویید که میرزا احمد کتاب فروش است، کار خیلی لازمی دارد و پنج دقیقه بیاید دم در با هم صحبت کنیم. اسم میرزا احمد در خانه معروف بود چون که به دفعات آنجا آمده و برای میرزا یعقوب مشتری آورده بود. صدای میرزا یعقوب شنیده شد که می‌گفت: چه خبر است؟ سر آورده‌ای؟ صبح به این زودی هنوز مردم از خواب بیدار نشده‌اند! معه‌ها دم در آمد، در را گشود، همین که چشمش به من افتاد، یک دفعه عقب رفت و خواست دوباره در را کُلم کند، من مهلت نداده پایم را جلوتر از او در آستانه نهادم و با یک دست مانع شدم. میرزا یعقوب از جا در رفت و داد زد: از خانه مردم چه می‌خواهید؟ باکی کار دارید؟ بروید یک وقت دیگر بیاید، من درخانه مریض دارم. جواب گفتم بی خود داد و بیداد راه نیانداخته و همسایه‌ها را خبر نکنند. من از طرف نظمی عقب آن کتاب مصوری هستم که مخفی کرده‌اید و چند روز قبل عوضی آن را به من نشان دادید، کتاب را بیاورید کسی با شما کاری ندارد. فریاد کشید: دروغ می‌گویید، کتاب همان است که به شما نشان دادم. پولش را بپردازید، ببرید! باز تلاش می‌کرد که مرا به کوچه عقب زده در را ببندد. و بچه‌های خود را برای کمک صدا می‌کرد، من هم [به] مأمورین که قدری دورتر در کنار ایستاده بودند اشاره کردم همه با هم خود را رسانیدند. میرزا یعقوب از دیدن این جمعیت سخت سراسیمه شده و به التماس افتاد و پیوسته می‌گفت: آقایان، من مریض دارم، عیالم در حال موت است، در رختخواب بستری و دراز کشیده‌ام. یک دفعه یک زن قوی هیکل که معلوم بود همان زن مریض او می‌باشد از اطاق بیرون آمده به طرف ما نهیب کشید و فریاد می‌زد که به این پیرمرد بیچاره چه کار دارید؟ از جان او چه می‌خواهید از خانه من بروید بیرون! من می‌روم الان آژان صدا می‌کنم. آژان‌ها کنار ایستاده بودند همین که آنها را در آنجا دید قدری ساکت شد. من به آژان‌ها دستور دادم که مواظب در توی کوچه باشند که کسی کتاب را خارج نکند و با دو نفر مفتش و خود میرزا یعقوب مستقیماً به طرف اطاقی که آن از آنجا بیرون آمده روان شدیم. اطاق کلیمی آن هم صبح زود قبل از اینکه اشیای آن را جمع آوری کرده و وضعیت آن را مرتب نموده باشند معلوم است که در چه حال خواهد بود. من به مفتشین گفتم رختخواب را به یک گوشه افکنده اول زیرفرش و توی قفسه و طاقچه را تفتیش کنند. کتاب در آنجا نبود و میرزا یعقوب داد می‌زد که من دروغ نمی‌گویم، دروغگو دشمن خدا می‌باشد!



من ابدأ از چنین کتابی که می‌گویید اطلاعی ندارم، ولی من و رفقا مشغول کار خود بودیم، هیچ محل سوءظنی باقی نبود و هیچ تصور نمی‌کردم که این کتاب ممکن است در جای دیگر بوده باشد، کتاب قطعاً در محل خشک و تمیزی مخفی است. آن را نمی‌توان در انبار حبوبات قایم کرد. رفقا اصرار داشتند که برویم سایر اطاق‌ها را بازدید کنیم، ولی من قانع نشده فکر کردم که میرزا یعقوب یک چنین کتاب نفیسی را آنی از خود دور نمی‌سازد. با این خیال ایستاده به اطراف نگاه می‌کردم، یک دفعه ملتفت شدم که زن میرزا یعقوب بیشتر جلوی گنجی که یک دفعه هم آن را تفتیش کردیم و چیزی در آن نبود ایستاده و با تنه بزرگ جلوی در آن را مستور می‌نماید حدس زدم که باید مطلوب آنها در آنجا مخفی شده باشد. به رفقا گفتم که یک دفعه دیگر این گنجی را باز کرده و اشیای آن را بیرون بیاورید. زن میرزا یعقوب نتوانست اضطراب خود را مخفی سازد، بی اختیار داد زد که مقصود شما فقط اذیت کردن ما بیچاره‌ها است، شما آنجا را الآن تفتیش کردید و ملاحظه کردید که هیچ چیز در آنجا نیست دوباره چرا اسباب‌های مرا به هم می‌زنید. رفقا هم با همین عقیده بودند و نمی‌خواستند که یک‌بار دیگر به خود زحمت بدهند، ولی من تأکید کردم که اسباب‌ها را بیرون بیاورند، آنها هم مشغول کار شده و محتویات آن را بیرون ریختند، ولی حواس من متوجه به نقطه دیگری بود و هر چه زن و شوهر صحبت می‌کردند و می‌خواستند مرا غافل سازند، من اعتنایی نمی‌کردم تا اینکه یکی از مفتشین گفت دیگر در گنجی چیزی نیست. زن میرزا یعقوب اظهار داشت که من از اول عرض کردم این آقا حرف ما را باور نمی‌کند، حالا آقا اجازه می‌دهید این اشیا را به جای خودشان بریزند من جواب نداده آمدم نزدیک گنجی که خیلی بزرگ و تاریک بود یک لاله که شمع داشت و روی بخاری بود برداشتم و او را روشن کردم. عیال میرزا یعقوب را که دوباره جلوی در آمده و حایل شده بود رد نموده خودم وارد گنجی شدم. با روشنایی شمع دیدم که یک قسمت تخته کف گنجی برجسته است، دست زدم، به سهولت از جا بلند شد، یکی از مفتشین را صدا کرده گفتم: از این سوراخ برو پایین، بین در انبار زیر چه می‌بینی؟ حتماً در آنجا یک صندوقی هست در آن را با آچار باز کن و اشیای آن را از همین جا بیرون بریز. تا آن وقت زن میرزا یعقوب داد می‌زد و فریاد می‌کشید، ولی از حدود نزاکت خارج نمی‌گردید، اما پس از اینکه مشاهده کردند که ما محل اختفای اشیای نفیس آنها را کشف کرده‌ایم از جا دررفته بنای یاه‌گویی را گذارده و جیغ می‌کشیدند، اهل خانه را صدا کرده و می‌گفتند: بچه‌ها، اینها خودشان سارق هستند، آمده‌اند جواهرات ما را بدزدند، بیایید نگذارید، پدر پیرتان را می‌خواهند بکشند. از اطراف حیاط عده‌ای زن و مرد از اطاق‌ها بیرون آمده و دور ما را گرفته آنها هم به نوبه خود داد زده و ضجه می‌کشیدند. ما سه نفر بودیم ولی من می‌خواستم دو نفر را به آن انبار زیرزمینی بفرستم و تنها خودم بیرون می‌ماندم در وسط یک عده مرد و زن یهودی کاری نمی‌توانستم بکنم. استعمال اسلحه در چنین محلی هیچ موضوع نداشت، با دست و پا هم مبارزه نمی‌توانستم بنمایم. آنها از این جهت خیلی بیشتر از من مهارت داشتند و زن میرزا یعقوب انگشت‌های خود را که ناخن دراز داشت به طرف من اشاره کرده می‌گفت: تمام تقصیر گردن تو یک نفر است، سایرین مردمان عاقل و مؤدبی هستند. این یک نفر دشمن ما بوده و می‌خواهد ما را اسیر کند. وضعیت من در حقیقت مشکل بود. من از اول تصور اینکه کار به اینجا خواهد کشید نمی‌نمودم و دیگر دیر شده می‌بایستی به هر وسیله که شده است نقشه خود را به موقع اجرا گذارم. پس از چند دقیقه تأمل که میرزا یعقوب پنداشت من مرعوب شده و از فکر تفتیش انبار منصرف شده‌ام، آژان‌ها را که یکی از آنها در توی دالان نشسته بود صدا کرده گفتم شما در را کالوم کنید و بیایید توی اطاق، دیگر لازم نیست آنجا بنشینید، زیرا که یقین حتمی پیدا کرده بودم که کتاب در همین انبار است و در جای دیگر نیست. آژان‌ها همین کار را کرده به اطاق آمدند. به آنها گفتم که با باتون تمام این عده را از اینجا بیرون کنید و خودتان دم در بایستید هر که خواست بیاید خوب او را کتک بزنید. آژان‌ها باتون را از کمر باز کرده و به طرف جمعیت رفتند ولی قبل از اقدام آنها اطاق خالی شده و همه بیرون رفته بودند. مفتشین با شمع از توی گنجی انبار را بازدید کرده ولی پله برای ورود نداشت معلوم بود که با نردبان



به آنجا رفت و آمد می‌کنند. از میرزا یعقوب نردبان خواستم، استنکاف نمود و اظهار می‌داشت که او هیچ وقت نردبان نداشته است و این انبار متروک و چیزی در آنجا نیست. من توی حیاط را نگاه می‌کردم که شاید یک نردبانی پیدا کنم. یکی از آژان‌ها که خیلی زیرک بود گفت: رئیس، کلیمی‌ها هیچ وقت نردبان را توی حیاط در مقابل چشم نمی‌گذارند، آنها رسمشان این است که در یک محلی مخفی می‌کنند و می‌ترسند که مبادا شب دزد آمده و به وسیله آن از دیوار فرار کنند. خود او را فرستادم که در انبارها گردیده شاید بتواند یک وسیله برای ما پیدا کند و گرنه مجبور بودیم که یک نفر را به اداره فرستاده و از اداره نردبان بیاوریم و من سعی داشتم که هر چه زودتر اینکار را انجام دهم، زیرا که می‌ترسیدم همسایگان که به واسطهٔ هیاهو و ورود آژان از قضیه مستحضر شده بودند به یکی از سفارتخانه‌ها دویده و به کلی نقشهٔ مرا خراب سازند. خوشبختانه آژان در یک انبار که اسباب و مصالح بنایی در آنجا ریخته بودند آنچه را که می‌خواستم پیدا کرد و یک نردبان پنج پله با خود آورد و این برای رفع احتیاج ما کافی بود، زیرا که انبار آن طوری هم که مفتشین تصور کرده بودند گود نبود. هر دو مفتشین با لاله پایین رفتند آچار و سایر لوازمات هم همراه داشتند. پس از چند دقیقه صدای شکستن قفل صندوق بلند شد. رنگ از چهرهٔ میرزا یعقوب پریده مات و مبهوت بی حرکت ایستاده بود. عیالش با دو دست به سر خود می‌کوبید و گیسوان خود را می‌کند. نیم ساعت باز کردن قفل طول کشید، معلوم بود که خیلی محکم است تا اینکه سر و بدن یکی از مفتشین از توی گنجه پیدا شد و اظهار داشت که رفیقم اشیا را از پایین به من می‌دهد و شما از دست من بگریید. بغچه‌های اول که رسید تمام شال ترمه و جانمازهای مرواریددوز و بعضی از قوطی‌های جواهر بود. من خودم با احتیاط آنها را از دست وی گرفته و به میرزا یعقوب تحویل می‌دادم، چند عدد سوزنی و چند قالیچه ابریشمی هم پشت سر آنها آمد ولی از کتاب خبری نبود. یک دفعه یکی از مفتشین فریاد زد: رئیس، کتاب اینجاست! میرزا یعقوب و زنش دویدند به طرف گنجه، ولی من قبل از آنها در آنجا بودم و به آنها مهلت نداده دست‌های آنها را عقب زده به مفتشین گفتم که دیگر کافی است، بیایید بالا! تا آنها برسند، زن میرزا یعقوب با آن ناخن‌های کفتار مانند دست مرا چسبیده و میرزا یعقوب دامن مرا گرفته التماس می‌کردند و می‌خواستند بغچهٔ کتاب را از من برابیند، ناخن‌های زن میرزا یعقوب در گوشت دست من فرو رفته و خون جاری شده بود بالاخره مجبور شدم آژان‌ها را به کمک طلبیده آنها را رد نمودم. میرزا یعقوب می‌گفت هر چه از این اشیا می‌خواهید مال شما، من با میل تقدیم می‌کنم ولی این کتاب را برنارید.

مفتشین که بالا آمدند یک جعبهٔ آهنی بزرگ را با خود آورده بودند و می‌گفتند که قفل آن را باز کنیم لذا جعبه را که خیلی سبک است آورده‌ایم. به میرزا یعقوب گفتم: جعبه را باز کن، من فقط یک نگاهی در داخل آن بنمایم و دست به آن نمی‌زنم و گرنه مجبور هستم که قفل را بشکنم و جعبه خراب می‌شود. اول قدری اهمال داشت ولی همین که فهمید ما مصمم هستیم که آن را باز کنیم ناچار شد دسته کلید خود را از جیب درآورد و در آن را باز کرد. مقداری نوشتجات و قباله در آن بود و یک جلد کتاب هم دیده می‌شد. میرزا یعقوب گفت: آقا، به خدا تورات است و مال خودم می‌باشد و مربوط به کسی نیست. من فقط برای تماشا آن را از جعبه بیرون آوردم، تصور می‌کردم که شاید از آن تورات‌های قبل از مسیح است که روی پوست آهو نوشته‌اند، دو سه صفحه را ورق زدم. یک تیکه کاغذ آبی رنگ از وسط آن به زمین افتاد، من به خیال اینکه نشانه بوده و سفید است توجهی نکردم. یکی از مفتشین قبل از اینکه میرزا یعقوب آن را بردارد برداشت. میرزا یعقوب از دیدن آن کاغذ بیشتر از دیدن خود کتاب مضطرب شده بود. من کاغذ را از دست مفتش گرفته خواندم. قبض رسید دو هزار تومان به عنوان قرض از میرزا یعقوب بود که لسان السلطنه نوشته بود و مخصوصاً قید کرده بود که اگر میرزا یعقوب کتاب را به مبلغ پنج هزار تومان به فروش رسانید باید سه هزار تومان دیگر از این بابت به او بدهد و گرنه کتاب را مسترد داشته و پول خود را دریافت نماید. سه ماه از تاریخ انقضای مدت سپری شده و کتاب ملک طلق میرزا یعقوب شده بود. نگاهی به میرزا یعقوب نموده گفتم: با این سند باز هم مدعی هستی که این کتاب



از خزانه دولت نیست و مال مسروقه نمی‌باشد؟! شروع کرد به قسم خوردن که او از این بابت اطلاعی ندارد او با مردم محترمی که یکی از اعیان مملکت است معامله کرده. به او جواب دادم که دیگر خود را بیهوده معطل نکرده حقیقت را بگوید. ما سعی خواهیم کرد که اقلاً پول اصلی او از میان نرود وگرنه خودش هم شریک دزد محسوب شده مدت‌ها در حبس باقی خواهد ماند. نصف کتابخانه را لسان السلطنه دزدیده و بیرون فروخته است، حالا با این برگه میرزا یعقوب باید ثابت کند که او بیش از یک کتاب نخریده است و به او تأکید کردم که زود لباس پوشیده با ما به اداره بیاید. از شنیدن حرف من میرزا یعقوب قدری به تردید افتاده آهسته با زبان عبری بازنش صحبت کرد. عیالش التماس‌کنان پرسید که شما قول می‌دهید که این بیچاره پیرمرد را آنجا حبس نکنید؟ ما حاضر هستیم، حرفی نداریم. گفتم: مطمئن باشید! پس از مواجهه با لسان السلطنه ما دیگر با او کاری نخواهیم داشت، آزاد است که به منزل مراجعت کند. میرزا یعقوب لباس خود را پوشید و با ما حرکت کرد.

بعجۀ کتاب را من به دست یکی از مفتشین سپرده و در درشکه سوار شدیم. در اداره من میرزا یعقوب را در اطاق کشیک نهاده به دفتر خودم رفتم. در راه درست آدرس خانه لسان السلطنه را از میرزا یعقوب گرفته به مفتشین دادم. خانه او در اول بازار گلوبندک بود. میرزا یعقوب اظهار داشت که لسان السلطنه تریاکی و عملی است. نهار را هر روز در منزل صرف کرده و بعد از ظهر می‌خوابد. فقط صبح‌ها یک یا دو ساعت به دربار می‌رود. چون ما زیاد در خانه میرزا یعقوب مانده بودیم تا وقت نهار زیاد وقت نداشتیم من مأمورین را مرخص کرده و با آنها قرار گذاردم که ساعت سه بعد از ظهر در اداره حاضر باشند. خودم به پیشخدمت سپردم که اگر کسی سراغ مرا گرفت بگوید که من هنوز مراجعت نکرده‌ام. بعد با کمال فرصت و فراغت خاطر کتاب را از بعجۀ بیرون آورده روی میز بزرگ نهاده مشغول تماشای تصاویر آن شدم. من از مشاهده جلد کتاب و تصاویر آن مات و متحیر مانده بودم. همین‌طور مدتی بی‌اختیار به آنها نگاه می‌کردم. کتاب خمسه نظامی بود که با خط زیبا روی پوست نوشته شده بود. چهل و پنج صفحه ورق بزرگ تصویر داشت که معلوم بود به توسط یکی از استادان معروف چین ترسیم شده است. هریک از این صفحات یک دوره از زندگانی عصر خود را حکایت می‌کرد که از خاطر مردم امروز به کلی فراموش شده است. مخصوصاً بساط بزم خسرو پرویز به طوری ترسیم شده بود که تمام جزئیات آن در مقابل چشم نقش می‌بست. کنیزهای ماه رخسار، غلامان سرخ صورت که باده‌های ارغوانی رنگ را در تنگ و پیاله می‌ریخته و در دست داشتند و به مهمان‌ها تعارف می‌کردند. رقاصه‌ها که با لباس‌های فاخر و رنگارنگ در وسط مجلس هنرنمایی می‌کردند. نوازندگان ساز و بریط به طوری طبیعی کشیده شده بودند که انسان آواز آنها را تصور می‌کرد در گوشش طنین انداز است. خسرو پرویز با لباس شاهانه روی نیمکت عاج دراز کشیده و گونه‌های او در اثر شراب ناب مانند گل لاله درخشان بود.

در حقیقت قلم من برای تشریح این مجالس که در آن کتاب بود لایق نبوده و اگر زیادتر بخواهم احساسات آن موقع را تشریح کنم حتماً به اغراق گویی و یاهو سرایی متهم خواهم شد. به طور مختصر باید بگویم که من مدت نیم ساعتی از مشاهده تصاویر، به قول شعرا، مست باده روحانی بودم و در نزد خود فکر می‌کردم که اروپایی‌های با ذوق دارند که یک چنین کتاب نفیسی را به قیمت‌های زیاد خریده و موزه و کتابخانه‌های ملی خود را با آن آرایش و زینت بخشند. در آن ساعت برگدال در اداره نبود و در اطاق من هم صندوق آهنی وجود نداشت، ناچار شدم به منزل نرفته و نهار مختصری به توسط پیشخدمت تهیه کرده در همانجا صرف نمایم. بعجۀ کتاب را پس از صرف نهار زیر سر نهاده فوری به خواب رفتم زیرا که از تلاش آن روز خیلی خسته شده بودم. ساعت سه رسید. ولی برگدال به اداره تأمینات نیامد تا من کتاب را به او سپرده برای تفتیش و دستگیری لسان السلطنه حرکت کنم. چون قضیه تقاضای سرعت عمل داشت رئیس شعبه را طلبیده به همان مفتشین صبح دستور دادم که به خانه او رفته و تفحصات لازم را به عمل آورند. آنها پی این مأموریت روان شدند و من در ضمن میرزا یعقوب را به اطاق خودم احضار کرده با وی راجع به همین موضوع داخل مذاکره شدم.



میرزا یعقوب اظهار داشت که خرید و فروش کتاب‌های کهنه اساساً حرفه‌ای او نیست. او بیشتر معامله‌فروش و اشیای عتیقه می‌نماید. چند دفعه منزل لسان‌السلطنه برای خرید این قبیل اشیاء رفته است و مقداری زری و ترمه و نظایر آن از وی ابتیاع کرده است. لسان‌السلطنه پیرمردی متمول بوده که عده زیادی در خانه او زندگانی می‌کنند و خرج آنها را می‌دهد. این است که مخارجش زیاد است و خودش هم تریاکی و الکلی شده و همیشه مست می‌باشد. اما آدم با سلیقه‌ای است فقط کنیاک و شراب‌های خارجی می‌خورد. صندوق صندوق مشروبات از کشور فرانسه خریده در خانه انبار کرده است. وزرا و اعیان و خود آقای وزیر دربار زیاد به خانه او رفت و آمد می‌کنند. من یک دفعه به او گفتم: آقا، حیف از شماست که این طور خودتان را خراب کرده به خودتان صدمه می‌زنید. در جواب من گفتم: چه کنم، آمریزا یعقوب، غصه روزگار پدر مرا درآورده است. اگر مشروب نخورم از فکر و خیال می‌میرم. بسیار مرد خوب و خوش‌حسابی است. من چند دفعه برای او پول قرض کردم، همه را پرداخت. قرار بود که من این کتاب را به یکی از سفارتخانه‌ها بفروشم، آنها تا پنج هزار تومان راضی شده بودند. من ده هزار تومان مطالبه می‌کردم، زیرا که یکی از همکارها گفت که این قبیل کتاب‌ها را در خارجه تا پنجاه هزار تومان می‌خرند. من فکر کردم که این دفعه خودم این کتاب را به آمریکا و فرنگستان ببرم که نشد و در اینجا میرزا یعقوب آه بلندی کشید و ساکت شد. پس از چند دقیقه که آثار تأثر در چهره‌اش نمایان بود گفتم: چه بکنیم؟ من اقبال ندارم، سایرین بیش از صد جلد از این کتاب‌ها را از این مرد خریده به اروپا برده و فروخته‌اند، اما من بدبخت در دفعه اول کار خود باید به دست شما افتاده و حبس شوم. پرسیدم: دیگران چه اشخاصی می‌باشند و آنها به کدام نقطه اروپا می‌روند؟ میرزا یعقوب اظهار داشت: این سؤال را از خود لسان‌السلطنه بنمایید. از او پرسیدم بیچاره را دیگر گرفتار آنها نکنید تمام بازار می‌دانند که آنها کی هستند؟ چرا نباید پلیس تا به حال نفهمیده باشد. من گفتم: ما حالا صحبت می‌کنیم قطعاً بدان که من تمام این دزدی را کشف خواهم کرد و آنها را که در این معامله شرکت دارند توقیف کرده اموال دولت را مسترد خواهم داشت. از شنیدن این حرف چهره میرزا یعقوب شکسته شد، گفت: بلی، این کتاب‌ها را از آنها مطالبه کنید و نگذارید که این طور چیزهای قیمتی را نفله کنند، آنها از ما نیستند و کلیمی نمی‌باشند. یک نفر کلیمی است که آن هم بهایی شده است، اما پدرش هنوز کلیمی و آدم خوبی است.

من گفتم: آقا میرزا عزیزالله خیاط را می‌گویید؟ گفت: آقا، شما تمام اسرار مردم را می‌دانید و همه مردم را می‌شناسید، پس با من شوخی می‌کنید؟ بلی، آقا میرزا عزیزالله است که حالا میلیونر شده است و در آلمان خانه و مستغلات خریده است. این ثروت را از کجا آورده به غیر از اینکه کتاب‌های سلطنتی را از لسان‌السلطنه گرفته و در آنجا به قیمت‌های باور نکردنی فروخته است؟ پارسال به پترسبورگ رفته بود، امسال در پاریس است. این خبر را من شنیده بودم و در بازار شهرت یافته بود. پرسیدم که آیا آرشاک ارمنی را هم می‌شناسید؟ گفت: او را ندیده‌ام، ولی اسم او را هم در این موضوع خیلی شنیده‌ام. یک دفعه لسان‌السلطنه اسم او را برد و گفت: اگر آرشاک اینجا بود، من هیچ غصه نداشتم، او می‌دانست که چطور این کتاب‌ها را به فروش برساند. او با تمام سفارتخانه‌ها و موزه‌های ممالک خارجه رابطه داشت. در تهران سفارتخانه‌ها مهلت به کسی نمی‌دهند آنچه اشیای عتیقه و فرش‌های کهنه است خریده به خارج حمل می‌کنند. آنها به کلی آزاد هستند حتی این گمرک صدی پنج را هم نمی‌پردازند و مأمورین بلژیکی با آنها همراه و همدست هستند. من مستنطق شعبه را صدا کردم، اظهارات میرزا یعقوب را در دوسیه نوشت و او هم امضا کرد و ما نیز با هم صحبت‌کنان تا ساعت هفت نشستیم صحبت می‌کردیم، ولی از حضرات خبری نشد و من مضطرب بودم که مبادا در مأموریت خود قصور کرده لسان‌السلطنه را پیدا نکرده‌اند و می‌خواستم خودم به سراغ آنها بروم. میرزا یعقوب هم از طرف دیگر التماس می‌کرد که او را مرخص نموده تا زن و بچه خود را مطمئن سازد. بدون مواجهه من نمی‌توانستم چنین اجازه‌ای بدهم زیرا که ممکن بود در این ضمن با هم ملاقات نموده و تبانی نموده نقشه کار مرا مختلف سازند.



به میرزا یعقوب حقیقت امر را گفتم. ولی به او قول دادم که اگر وقت دیر شد، او را فقط برای یک شب به عنوان مهمان در تأمینات پذیرایی کرده و وسایل راحتی وی را از هر حیث فراهم خواهم ساخت، حتی می‌سپارم که از منزل خودش برای او شام بیاورند زیرا که می‌دانستم آن روز نهار به جز تخم مرغ پخته چیز دیگر نخورده است. او نیز به این وعده قدری راحت شد و تا ساعت هشت در انتظار بودیم که مفتشین با سه صندوق کتاب و خود لسان السلطنه وارد شدند. علت تأخیر مربوط به جمع‌آوری کتاب‌ها بوده که تمام آن متعلق به کتابخانه سلطنتی بود. در یکی از صندوق‌ها را باز کرده چند جلد از آن را بیرون ریختند. در میان آنها یک شاهنامه خطی ورق بزرگ با تصاویر چینی بود که خیلی اهمیت داشت، بقیه هم نسخ خطی و دواوین شعرا و بعضی کتاب تاریخی بود که بیشتر آن مصور بودند ولی تمام تصاویر نقاشی چینی نبود. اکثر آن را نقاشان ایرانی کشیده بودند. این کتاب‌ها را لسان السلطنه به تدریج به منزل آورده بود که به نوبه به وسیله آرشاک یا میرزا عزیزالله به فروش برساند و هنوز موفق نشده بودند که تمام آن را به اروپا حمل کنند فعلاً سه یخدان چرمی بزرگ مملو از کتاب مسروقه بود. من رئیس شعبه و مفتشین را مجبور ساختم که همان شب در اداره مانده و صورت مختصری از این کتاب‌ها برداشته و به امضای خود لسان السلطنه برسانند. آنها با وجود اینکه خیلی خسته شده بودند، این وظیفه را به جا آورده آن شب تا نصف شب در آنجا ماندند. مضحک این بود که میرزا یعقوب کتاب شاهنامه را که دید برداشته چند صفحه از آن را ورق زد، بعد روی به لسان السلطنه آورده گفت: پس شما به من گفتید که شاهنامه را به میرزا عزیزالله فروخته‌ام، پس چرا به من نگفتید؟ لسان السلطنه که مات و مبهوت نشسته بود یک دفعه به طرف او برگشته گفت: برو، گمشو! من تو را نمی‌شناسم، تو از من چه می‌خواهی؟ میرزا یعقوب جواب داد: چه عرض کنم؟ من چیزی نمی‌خواهم. همین دو هزار تومانی را که از من گرفته‌اید و قبضش نزد رئیس است التفات بفرمایید من دیگر در خانه شما نخواهم آمد. من لسان السلطنه را در اطاق تأمینات که مخصوص مأمورین سیاسی بود فرستادم و میرزا یعقوب را هم به اطاق کشیک عودت داده گفتم: یک نفر آژان فرستاده از منزل شام و رختخواب برایش بیاورند. بعد خودم در مدتی که سایرین مشغول نوشتن صورت کتاب‌ها بودند نزد لسان السلطنه رفته مشغول صحبت شدم. لسان السلطنه، همان طوری که میرزا یعقوب گفته بود، پیرمرد مجللی بود که بیشتر از شصت سال از عمر او می‌گذشت. خیلی مؤدب و معقول و خوش صحبت بود. در اول مذاکره اظهار داشت که من می‌دانم دیگر از دست شما خلاص نخواهم شد و آبروی من به هدر خواهد رفت و سایرین شغل و کار مرا از دستم خواهند ربود ولی از شما فقط یک خواهش می‌کنم انجام آن هم برای شما زحمتی ایجاد نمی‌کند، به نام انسانیت و جوانمردی، از این مختصر تمنی من استنکاف ننمایید. من در جواب گفتم که هیچ کس در اینجا با شما خصومت و عداوتی نداشته فقط برای انجام وظیفه ما مجبور هستیم که با شما این طور رفتار کنیم. اگر خواهش شما مخالف مقررات اداری نباشد البته اطاعت خواهم کرد. قدری فکر نمود و گفت: مخالف مقررات اداری نیست شاید مخالف انتظامات باشد. خواهش من این است که من معتاد به الکل و تریاک هستم و اگر این دو معجون به من نرسد قطعاً بدانید که هلاک خواهم شد، به من تریاک و مشروب بدهید و باعث مرگ من نشوید. در اطاق حبس سیاسی من عموماً با محبوسین به ملایمت رفتار نموده و به آنها تا اندازه‌ای آزادی می‌دادم. این اطاق تابع مقررات محبس نبود، به علاوه من می‌بایستی با این شخص صحبت کرده و جلب توجه او را کرده باشم. گفتم: در این باب با شما موافقت داشته می‌توانید به میل خودتان تریاک و مشروب استعمال کنید. از شنیدن حرف من خوشحال شد و گفت: پس تا وقت نگذشته است من یک یادداشتی نوشته بدهید ببرند از منزل من لوازمات این کار را با قدری شام برای من بیاورند. من از عصر که گرفتار این آقایان بودم یک استکان چای نخورده‌ام. من کاغذ و قلم برای او حاضر کرده و دو سطر برای خانمش نوشت که این اشیا را برای او بفرستد. یادداشت را به وسیله یک آژان به خانه وی فرستادم. بعد هم چایی و سیگار حاضر کرده در اختیار او گذاردم. بلافاصله پشت سر هم سیگار می‌کشید و سرفه می‌کرد. معلوم بود که مریض و سینه‌اش مثوف است.

چهره رفت‌انگیزی داشت من انصاف ندیدم که در آن وقت شب اسباب ناراحتی وی را فراهم سازم و از او استنطاق نمایم. همین که اشیا از منزلش رسید او را به اختیار خود گذارده به او گفتم: امشب در همین جا [است] راحت نمایید تا صبح با هم مذاکره نماییم. آهی کشید و تشکر نمود و من از اطاق بیرون آمدم و سپردم که کسی متعرض او نشود. آن قدر صبر کردم که رئیس شعبه و مفتشین کار خود را انجام دادند و همه با هم از اداره بیرون رفتیم. من با درشکه کرایه خودم را به منزل رسانیده و از شدت خستگی بدون خوردن شام خوابیدم و شب پرحادثه‌ای گذرانیدم زیرا که خواب‌های آشفته دیده و هر دفعه که چشمم به هم می‌خورد ملاحظه می‌کردم که جمعی به اطاق دفتر من هجوم آورده و کتاب‌ها را می‌برند یا می‌دیدم که شعله آتش از اطاق برخاسته و کتاب‌ها همه سوخته شده است. با یک وضعیت ناراحتی صبح از خواب برخاسته به اداره آمدم. کتاب‌ها در صندوق دست نخورده باقی بود و دو نفر پهلوان این صحنه به راحتی در اطاق‌های خود خفته بودند. از این بابت به هیچ‌وجه اسباب اضطراب فراهم نبود، ولی عمده اشکال در مسئله‌ای بود که من از ساعت اول از فکر آن غافل نبودم و آن این بود که در آن زمان اغلب دلال‌ها و اشخاصی که معاملات کتب و اشیا عتیقه می‌کردند خودشان را به یک سفارتخانه وابسته نموده و در تحت حمایت یکی از اعضای با نفوذ آن خویش را از دست مأمورین ایرانی نجات می‌دادند. خود وزرای مختار کمتر دیده شده و من اساساً نشنیده‌ام که در این قبیل معاملات شرکت نمایند، ولی بیشتر مترجمین شرقی و قونسول‌ها در این رشته مهارتی پیدا کرده و غنایم گران‌بهایی به دست می‌آورند. خوب به خاطر دارم که عده‌ای کلیمی بدون اجازه در یک قسمتی از دهات ورامین شروع به حفاری نموده و ظروف قدیمی قبل از دوره اسلامی را پیدا کرده بودند، پس از اینکه مقداری از این اشیا را از زیر خاک بیرون آورده و توسط سفارتخانه‌ها به خارج فرستاده بودند، ژاندارمری محل ملتفت شده جلوی عملیات آنها را گرفته و قسمتی از اشیا موجود را به اداره نظمیه آوردند. من هم یکی از عتیقه‌شناس‌های بازار را احضار کرده آن اشیا را به او ارائه دادم. او نیز مقداری از این اشیا را که ممکن بود با هم جور نموده و یک دوری بزرگ که تمام اطراف و حاشیه آن با قلم طلا نقاشی شده بود و تصاویر اسب و سوار و حیوانات مختلف داشت و همچنین یک کاسه بزرگ را که به همین تصاویر آراسته شده بود از آن شکسته‌ها درست کرد و عقیده او این بود که این اشیا متعلق به دوره‌های قبل از اسلام بوده و از کشفیات ذی قیمتی است که نظایر آن کمتر دیده شده است. بقیه اشیا چندان اهمیتی نداشت. کلیمی‌ها که بدون اجازه مرتکب حفاریات شده بودند خود را در تحت حمایت مستر چرچیل منشی و مترجم شرقی سفارت انگلیس قرار داده بودند و ظاهراً قسمت عمده از کشفیات خود را قبلاً به خارج حمل کرده بودند. مستر چرچیل که از این قضیه استحضار به هم رسانید، به موسیو وستداهل مراجعه کرد و مطالبه می‌کرد که این بشقاب و کاسه را مستقیماً برای او بفرستند. وستداهل به طور غیرمستقیم و به اشاره به من فهمانید که باید رضایت خاطر مستر چرچیل را که در آن زمان تقریباً فرمانفرمای مطلق مملکت بود به نحوی فراهم سازیم. من که هیچ رعایت احتیاط را از دست نمی‌دادم پرونده محکمی برای این موضوع تهیه کرده و اظهارات عتیقه‌شناس ایرانی را به طور مشروح در آن منعکس نموده بودم. با وجود این دوسیه انجام امر وستداهل را موکول به دستور کتبی نمودم. وستداهل از دادن دستور کتبی سخت‌واهمه داشت و حاضر نمی‌شد که مستقیماً مسئولیت قبول نماید. از اقدام من سخت ناراضی شده ولی به روی خود نمی‌آورد. برگدال هم راضی نمی‌شد که اسم او در این قبیل موارد مورد سوءظن واقع شود بالاخره پس از مذاکرات زیاد قرار بر این شد که چون امور و نظارت حفاریات مربوط به وزارت فرهنگ است ما این اشیا را با یک گزارش مبسوط به آن وزارتخانه امانت دهیم.

بنابراین آن کاسه و بشقاب با راپورت مفصل به وزارت فرهنگ ارسال شد. مستر چرچیل از مطالبه آنها صرف‌نظر نمود و مستقیماً با وزیر فرهنگ که در آن وقت مرحوم ممتازالملک بود وارد مذاکره شده و مدعی بود که این اشیا متعلق به او بوده و اداره نظمیه اشتباهاً آنها را به وزارت فرهنگ فرستاده است. چند روز بعد از



طرف دفتر وزارتی مراسله‌ای رسید و مرا از طرف وزیر برای ادای توضیحات به وزارت فرهنگ احضار کردند. جناب وزیر می‌خواستند که به وسیله من از سوابق امر استحضار حاصل نمایند. با وجود اینکه در گزارش نظمیه تمام جزئیات و جریان امر تشریح شده بود مع‌هذا جناب وزیر قانع نشده و درصدد بودند که تردید خود را به وسیله اظهارات شفاهی من تسکین دهند. همان ساعتی که من در اطاق نشسته بودم و صحبت می‌کردم پیشخدمت در اطاق را باز کرد و اظهار داشت که مستر چرچیل تشریف آوردند. معلوم شد که قبلاً وزیر، وقت تعیین کرده و ضمناً مرا هم احضار نموده است که در آنجا حضور داشته باشم.

آقای ممتازالملک که وزیر فرهنگ بودند با عجله از صندلی برخاسته با آقای چرچیل دست داده و تعارف کرد. چرچیل مرا خوب می‌شناخت و در نظمیه آشنایی پیدا کرده بود، اما چون مرا مانند سایرین مطیع خود نمی‌شناخت و به علت معلمی مدرسه آلمانی به من سوءظن داشت همیشه با برودت با من ملاقات می‌کرد ولی در آنجا در مقابل وزیر فرهنگ حرفی نزده و دست مرا هم فشرد. بعد چای و نان شیرینی آوردند، خیلی دوستانه با آقای ممتازالملک راجع به مسائل مختلف صحبت کردند. چرچیل زبان فارسی را خوب می‌دانست. من در یک صندلی ساکت نشسته گوش می‌دادم. وزیر فرهنگ اظهار داشت که مستر چرچیل آمده‌اند موزه وزارت فرهنگ را تماشا نمایند. در آن زمان آقای ممتازالملک یک اطاقی را به اسم موزه تعیین کرده و در آن اشیا مختصری از قبیل جلد‌های چرمی معروف به سوخته و دو یا سه عدد قلمدان و دو یا سه پارچه اشیای عتیقه زیرخاکی در آنجا نهاده بودند. ایجاد این موزه را جناب وزیر از مفاخر و آثار یادگاری خود می‌شماردند و به آن فخر و مباهات می‌کردند. ما هر سه نفر از جا برخاسته و به طرف اطاق موزه جدیدالتأسیس روان شدیم. توی جعبه آینه من اشیا زیرخاکی را که از نظمیه فرستاده و تنها شئی قیمتی آنجا بود مشاهده کردم. مستر چرچیل یک نظر سطحی به آن اشیا افکنده و یکسر متوجه جعبه آینه شد و به ممتازالملک گفت که این دو قطعه شکسته‌ها، مقصود او کاسه و بشقاب ارسالی بود، مال من است که نظمیه توقیف کرده و اشتباهاً به اینجا فرستاده است. ممتازالملک گفت: اهمیت ندارد باز متعلق به خود شماست و ما آنها را رد می‌نمایم. چرچیل از این حرف خیلی خوشحال شد و شروع به تمجید از کارهای وزارت و موفقیت امور دولت و پیشرفت و ترقیات مملکت نمود و مخصوصاً تذکر داد که دولت بریتانیای کبیر بیش از پیش ساعی است که کمک خود را از دولت ایران مضایقه ننماید و بعضی از تعریف‌های دیگر که هر کسی به سهولت ملتفت می‌شد که جناب بالیوز وزیر را دست انداخته است.

بالاخره پس از تشکر از الطاف وزیر خواهش نمود که امر فرمایند این اشیا را در همان ساعت در آن محل به او بدهند. وزیر فرهنگ هم فوراً و بلادرنگ به طوری که در دوایر دولتی نظایر آن دیده نشده بدون رسید و بدون یک سطر دستور کتبی امر نمود که کاسه و بشقاب را در یک جعبه چوبی متعلق به دولت که آن هم به نوبه خود بی‌قیمت نبود ریخته و به آقای مترجم سفارت تسلیم نمایند. من باکمال تعجب به این وضعیت نگاه کرده ولی در مقابل یک وزیر مهم دولت نمی‌توانستم حرفی بزنم، ساکت ایستاده و قیافه تأثرانگیزی پیدا کرده بودم که وزیر ملتفت شد. مستر چرچیل به عجله به عنوان اینکه در سفارت کار فوری دارد رفت. من نیز از وزیر اجازه مرخصی طلبیدم. وزیر فرمودند شما که کار فوری ندارید بیایید یک چای دیگر میل کنید. برای امتثال امر به اطاق وزیر برگشتم.

دو سه نفر از ارباب رجوع و از مدیران مدرسه آمده و راجع به حوائج خود مذاکره کرده و رفتند. وزیر قدغن کرد که دیگر کسی به اطاق وارد نشود. بعد رو به من آورده گفت: می‌فهمم برای چه اوقات شما این طور تلخ شده و جهت آن را خوب حدس می‌زنم. شما فکر می‌کنید که من چرا بدون جهت این کاسه بشقاب قیمتی را به این مرد اجنبی دادم و می‌دانم که این اشیا زیر خاکی و متعلق به دولت است که در اثر اختلاف از حق السهم بین رئیس ژاندارمری محل و یک نفر کلیمی به توسط شما توقیف شده است و مستر چرچیل هیچ گونه سمتی در

این قضیه ندارد و مداخله او هم مربوط به سفارت نیست و کاملاً شخصی می‌باشد، اما چه باید کرد، امروز وضعیت مملکت به آنجایی رسیده که یک کلمه از طرف یک چنین شخصی بنیان حکومت ما را متزلزل خواهد ساخت و به اندک اشاره هیئت دولت متزلزل می‌گردد. پس بهتر است که در مقابل چنین حادثه من یک کاسه و بشقاب عتیقه را صدقه و قربانی نمایم. شما جوان و معلوم است که با احساسات هستید هنوز تجربه نیاموخته و به رموز مملکت‌داری ما آشنا نشده‌اید. در سی سال دیگر یا شما هم با این فن انس گرفته و از طبقه ما پیرمردان هم بالاتر خواهید رفت یا در گوشه اطاق خودتان تنها نشست و قصه موش و گربه خواهید شنید. من با امتنان از جا برخاسته و از وزیر اجازه حاصل نموده از اطاق بیرون آمدم و این مذاکرات را همیشه در مد نظر داشته و آن را فراموش نکردم. در این مورد بخصوص می‌دانستم که زحماتی را که در باب کشف کتب مسروقه مصرف می‌نمایم به یک چنین عاقبتی تصادف خواهد نمود. برای جلوگیری از آن نهایت دقت را به عمل آوردم قبل از اینکه از یکی از سفارتخانه‌های ذی نفوذ در مورد کتاب میرزا یعقوب مداخله شود پرونده را به طوری تکمیل ساختم که به امر شفاهی استرداد کتاب غیرممکن شده بود. با همین نیت اول از خود لسان السلطنه شروع کرده و سعی کردم که او را وادار به اقرار سازم. صبح تنها به اطاق او وارد شده و بدون مقدمه شروع به صحبت نمودم، گفتم: شما مرد به این محترمی که دارای مقام علمی هم هستید چرا باید مبادرت به چنین عمل زشتی بنمایید؟ در عوض جواب، سر خود را به زیر افکنده و اشک مثل باران از گوشه‌های چشم به روی گونه‌هایش سرازیر شد. قدری که آرام گردید گفتم: اجازه می‌دهید که من دوایم را بخورم. با سر جواب دادم که مانعی ندارد. استکانی برداشت و از بطری کنیاک آن را پر کرد و سر کشید و دو مرتبه این کار را تکرار نمود. بعد به من گفت که من اگر این مشروب را نخورم حتماً از غصه تلف خواهم شد شما از زندگانی من خبر ندارید. من دو پسر عزیزم یکی به سن سی سال و دیگری به سن بیست و نه فوت کرده و از دستم رفته‌اند و از حیث عیال هم خوشبخت نبوده‌ام. سن من نزدیک به هفتاد رسیده است و مزاجاً به کلی علیل و ناتوان شده‌ام، پدرم ثروت فراوانی که نسبتاً در آن موقع اهمیت داشت از ضیاع و عقار برای ما به ارث گذارد. من و سایر برادرانم به تدریج آن را فروخته و خرج مصارف بیهوده نمودیم. از اول ولیعهدی مظفرالدین شاه ما اسماً در دربار خدمت می‌کردیم و به این سمت به خود می‌بالیدیم. دوره جوانی گذشت، بستگان و برادران یکایک به نوبه خود از دنیا رفتند و من تنها با سایر اعضای دربار به تهران آمدم و کتابخانه سلطنتی به من محول گردید. این سمت شغل بی‌اسمی بود موجب و عایدات نداشت. من یک مستمری سالیانه به مبلغ ششصد تومان داشتم که بایستی با عائله در شهر تهران زندگانی کنم و مثل سایر مستخدمین دربار در خانه باز داشته و نهار و شام در اختیار همقطارها بگذارم، درشکه و اسب و نوکر تمام می‌بایستی از همین مستمری مختصر تهیه گردد. من چه می‌توانستم بکنم جز اینکه گاه‌گاهی یک یا دو جلد از این کتاب‌ها را مخفیانه به فروش رسانیده پول آن را صرف کنم چاره دیگر نداشتم. در دربار کسی به فکر کتابخانه نبود و آنجا را به من تحویل نداده بودند. من نمی‌دانم آنهایی که قبل از من بوده‌اند چه کار کرده‌اند؟ هیچ یک از سلاطین ما دوستدار کتاب نبوده‌اند. در دوره خود من هیچ یک از این پادشاهان قاجاریه یک روز قدم به کتابخانه ننهاده‌اند. بیچاره مظفرالدین شاه همیشه ناخوش بود به غیر از کتاب الف لیله کتاب دیگر نمی‌شناخت، یک جلد کتاب لیله مصور داشت که مرحوم ملاباشی برای او قرائت می‌کرد. نمی‌دانم آن کتاب چطور شد و عاقبت به دست چه کسی افتاد؟ بدکتابی نبود، می‌گفتند تصاویرش اصل است. آیا تصور می‌کنید سایر پادشاهان که این کتاب‌ها را جمع‌آوری کرده‌اند بهتر از قاجاریه بوده‌اند. نادرشاه که اساساً سواد نداشت و شاه عباس که همیشه مست بود. کتابخانه سلطنتی پس یک عنوان خشک و خالی بوده است. من در ابتدا ابداً حاضر نمی‌شدم که این کتاب‌ها را بفروشم. یک یا دو دفعه چند جلد به عنوان گرو به میرزا عزیزالله خیاط و آرشاک خان دادم و از آنها پول قرض کردم آنها مرا اغوا کردند و گفتند که ما این کتب را به قیمت‌های زیاد در فرنگستان خواهیم فروخت و سهم شما را خواهیم داد.



در صورتی که دروغ گفتند، چیز قابلی از این بابت به من نرسید و این کتاب خمره نظامی را که شما از میرزا یعقوب گرفته‌اید آنها خیلی طالب بودند و به من هر روز فشار می‌آوردند که به آنها بدهم، من قبول نکردم و در مقابل دو هزار تومان نزد میرزا یعقوب به رهن نهاده شده است. این کتاب‌ها را که از منزل من آورده‌اید من به کسی نفروخته‌ام، فقط برای خودم آورده بودم، حالا شما می‌دانید و خداوند از من گذشته است. هر چه به سر من بیاید من مستحق آن بوده و راضی هستم. دوباره شروع به گریه نمود. من حس نمودم که تمام اظهارات او مبنی بر حقیقت بوده و هیچ قسمتی را کتمان نداشته است. صحبت او را به هیچ وجه قطع ننموده و گوش می‌دادم. با اجازه خود او یکی از مستنطقین را صدا کرده اقرار بر وی را نوشته و بدون تردید امضا نمود. درصدد بودم که میرزا یعقوب را به قید کفیل آزاد سازم که از طرف وستداهل احضار شدم. حدس زدم که برای مذاکره در همین موضوع می‌باشد. دوسیه را برداشتم، [و] به دفتر او رفتم. به محض ورود مشاهده کردم که منشی شرقی یکی از سفارتخانه‌ها با شخصی دیگری که معلوم بود کلیمی است در اطاق نشسته‌اند. وستداهل گفت که جناب آقای اظهار می‌دارند که یک جلد کتاب مصوّر را که به توسط آن شخص که در آن صندلی است از بازار خریده‌اند و قبل از آنکه آن کتاب به ایشان برسد شما از طرف نظمیۀ توقیف کرده‌اید. تفصیل این قضیه چیست؟ موسیو وستداهل از جریان امر به وسیله برگدال مستحضر شده و خوب فهمیده بود که کتاب مسروقه و از کتابخانه سلطنتی است ولی خود را به تجاهر زده اظهار بی‌اطلاعی می‌نمود. من نیز تقریباً همین رویه را پیش گرفته از آن شخص که حدس زدم پسر میرزا یعقوب است پرسیدم که این کتاب را شما خریده‌اید؟ او هم بالاترید اظهار داشت که من این کتاب را به مبلغ پنج هزار تومان از یک شخص معتبری در بازار برای جناب بالیوز ابتیاع کرده‌ام. چون فرصت نکردم که به سفارت‌خانه بروم و کتاب را تحویل بدهم، در صندوق پدرم نهاده بودم که مأمورین نظمیۀ رسیده و از روی سهو و اشتباه به اداره آورده‌اند. پسر میرزا یعقوب خیلی مؤدب و بانزاکت حرف می‌زد و تبسم هم می‌کرد و اعتراض هم نمی‌نمود. جناب مستر هم خیلی خشرو و خندان بوده و سیگارت می‌کشید و منتظر بود که در اینجا هم به سهولت غنیمت را برداشته فرار کند. من هم با کمال سادگی به فرمایشات آقایان گوش داده و حرف آنها را قطع نمی‌کردم. پس از چند ثانیه از پسر میرزا یعقوب سؤال کردم که پس شما از این قرار فروشنده کتاب را که مرد معتبری است می‌شناسید و با آدم ناشناس معامله نکرده‌اید و با او سابقه دارید. او هم به طور طبیعی جواب داد: بلی، این شخص میلیونر و کارش کتاب‌فروشی است و همه جا معروف است و تا به حال مقداری کتاب برای آقای بالیوز از او خریده‌ام، این کتاب که اهمیت ندارد. من از جا برخاسته گفتم: بلی، کار خیلی ساده‌ای است، اهمیتی ندارد. این کتاب را که نظمیۀ توقیف کرده از کتابخانه سلطنتی می‌باشد. در پنج صفحه مختلف مهر و علامت کتابخانه را به آن زده‌اند، به علاوه این کتاب به فروش نرسیده است. صاحب کتاب و پدر شما هر دو اقرار کتبی نموده و هم اکنون در اطاق کشیک هستند که من تکلیف قطعی هر دو را معین کرده و به محبس می‌فرستم. نصف کتابخانه سلطنتی را سرقت کرده و ما توانستیم اسامی اشخاصی را که در این کار مظنون هستند به دست آوریم. رنگ بالیوز سرخ شده و پسر میرزا یعقوب هم یک دفعه به خود جرأت داده از جا برخاست گفت: این حرف‌ها همه دروغ است. شما پدر پیر مرا شکنجه کرده‌اید و به زور اقرار از او گرفته‌اید! کتاب متعلق به جناب آقا می‌باشد. کتاب ایشان را پس بدهید! من گفتم که از یک نفر شخص معتبر در بازار خریده‌ام. پسر میرزا یعقوب معلّم در مدرسه الیانس بنی اسرائیل بود. فرانسه را خوب حرف می‌زد و زن او هم یک دختر کلیمی فرانسوی بود. تمام مذاکرات ما در حضور وستداهل با این زبان انجام می‌گرفت. من به هیچ وجه عصبانی نشده جواب دادم که من هم با شما موافق هستم و در خرید کتاب شبهه ندارم ولی این کتاب نیست زیرا که سند معامله را پدر شما به من داده است و از توی پرونده رسید پول را در آورده به وستداهل دادم. او ترجمه آن را خواند و به مستر داد. مستر که فارسی را خوب می‌دانست اصل سند را در مقابل چشم گرفته و بعد به وستداهل رد کرد. من دوباره آن را با کمال دقت





در دوسیه نهادم و بعد رو به پسر میرزا یعقوب نموده گفتم: قضیه این کتاب به موجب این سند تمام است اما ممکن است که شما فروشنده معتبر خودتان را به نظمیۀ معرفی نمایید زیرا که ما حالا مجبور هستیم نزد تمام اشخاصی که معامله کتب عتیقه می نمایند تفتیش کنیم. جناب بالیوز دیگر یک کلمه حرف نزده پیوسته سیگار می کشید. من با سر خداحافظی نموده از اطاق بیرون آمدم و ملتفت نشدم که آنها چطور اطاق را ترک کردند زیرا که از این ساعت به بعد به هیچ عنوانی از آنها خبری نشد. اما من بیشتر به سرعت عمل افزوده و پیوسته به تکمیل دوسیه پرداختم. در بازار در دکان بعضی از کتاب فروش ها تفتیش به عمل آمد. متأسفانه خبر دستگیری لسان السلطنه و میرزا یعقوب منتشر شده و کتاب ها را مخفی نموده بودند. به علاوه چنانکه اشاره شد، عدۀ زیادی از کتب ذی قیمت قبلاً به اروپا فرستاده شده بودند و عمال عمده در ایران نبوده و در نقاط امن به راحتی خزیده بودند. دوسیه دیگر نواقصی نداشت. من میرزا یعقوب را به قید کفیل همان طوری که به او قول داده بودم مرخص کردم. او هم به توقیف خود اعتراضی نکرد، فقط برای استرداد وجه خود به اداره مراجعه می کرد، و درصدد بودم که دوسیه را با لسان السلطنه به عدلیه گسیل دارم و یقین داشتم که او را مطابق معمول پس از تشریفات مقدماتی مرخص خواهند کرد و شاید دستور صادر گردد که کتاب های مسروقه را به خود او تحویل دهیم. برای جلوگیری از این اقدام من سعی کردم که زودتر کتاب ها در یک کمیسیون رسمی به کتابخانه سلطنتی حمل شود و برای این مقصود چند نسخه از گزارش پرونده را تهیه کرده به وزارت داخله و دربار و عدلیه فرستادم و فهرست کامل کتاب ها جزء آن بود. کتاب ها به طور کلی در صندوق آهنی و گنجی های اطاق برگدال حفظ شده و کلید اطاق در جیب خود برگدال بود. رئیس شعبه و اعضای تأمینات از فرط احتیاط من تعجب کرده ولی حرفی نمی زدند. دو روز بعد از کمسیون در اطاق وستداهل بار دیگر سراسیمه به دفتر من آمد و بدون مقدمه اظهار داشت که شما مرا عاقبت به یک اشکالاتی مصادف خواهید کرد که برای حل آن من به کلی عاجز باشم. شما به چه جهت کتابدار سلطنتی را یک هفته است در توقیف نگه داشته اید؟ چرا او را نزد وزیر دربار نمی فرستید؟ از هیئت وزرا پیوسته به من تلفون کرده و توضیح می خواهند. در جواب گفتم که اگر او را به دربار تحویل دهیم دوسیه سرقه نمی توانیم تشکیل دهیم و به پیدا کردن بقیۀ کتاب ها موفق نخواهیم شد. وستداهل بدون اینکه به من حرفی بزند یکسر به اطاق برگدال رفت و مدتی آنها با صدای بلند که شبیه به پرخاش بود گفتگو می کردند. از فحوای مذاکره معلوم بود که وستداهل از عملیات من ناراضی است و صحبت تغییر شغل من در میان است، ولی برگدال موافقت خود را با آنکه انجام یافته اعلان داشته و با تغییر شغل من مخالفت کرده بود. پس از نیم ساعت گفتگو، وستداهل ملایم شده و برای استمالت دوباره به اطاق من برگشت و گفت: من می دانم حق با شماست، ولی من چه باید بکنم؟ تمام هیئت با دربار یکی هستند و نمی شود مخالف میل آنها کاری را انجام داد فعلاً بهتر است شما خودتان با رئیس شعبه نزد وزیر دربار رفته و جریان کار را شفاهاً برای او شرح بدهید و من هر چند که از انجام چنین مأموریتی دلخوش نبودم ولی به جز اطاعت چاره ای نداشتم. با اجازه وستداهل به وسیله تلفون از آقای وزیر دربار تقاضای وقت ملاقات شد. تلفونچی جواب داد که حضرت والا فرموده اند در اول شب من در دربار هستم. وزارت دربار در آن زمان با شاهزاده موثق الدوله بود.

من نیز با میرزا جواد خان، رئیس شعبه، به طرف وزارت دربار که در ارک بود روان شدیم. با اعلام اینکه ما از طرف رئیس تشکیلات نظمیۀ حامل پیغامی برای حضرت والا هستیم ما را به قسمت ساختمان که برای وزارت دربار تعیین شده بود راهنمایی کردند. در دهلیز عمارت، پیشخدمت مانع شد و گفت: قدری تأمل نمایید حضرت والا مشغول ادای فریضه هستند و هنوز نمازشان تمام نشده است. ناچار مدتی در آنجا تأمل کردیم و صدای بلند وزیر دربار را که رکوع و به سجود می رفتند می شنیدیم. بعد هم مدتی تعقیب نماز طول کشید، ما همین طور در انتظار ایستاده بودیم تا اینکه پیشخدمت به اطاق رفت و از مأموریت ما حضرت والا

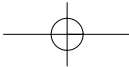


را مطلع ساخت. امر به احضار ما صادر شد و وقتی که وارد اطاق شدیم، من سلام نمودم و رفیقم هم یک تعظیمی نمود. حضرت والا در عوض جواب با سر اشاره‌ای کرد و چشم‌های خود را بسته و دست خود را روی پیشانی نهاده به خواندن ادعیه ادامه داد. من در حقیقت آن روز خیلی خسته شده بودم و در آنجا هم مدتی ایستاده منتظر اجازه ورود بودم. ناچار روی صندلی نشستم و به رفیقم نیز اشاره کردم که پهلوی من روی صندلی قرار بگیرد.

وزیر دربار از زیر چشم متوجه حرکات ما بود، قدری متغیر شده و سرفه بلندی کرد. بعد با صدای بلند پیشخدمت را احضار کرد و چای طلبید. من همین‌طور ساکت نشسته و انتظار داشتم که خود وزیر دربار در موضوع مأموریت که قطعاً می‌دانست چیست سؤال بنماید، ولی او به هیچ وجه به طرف ما نگاهی هم نکرد. پیشخدمت با سینی چایی وارد شد. حضرت والا فنجان خود را برداشت. مثل اینکه از حرکت پیشخدمت متوجه شد که می‌خواهد به ما چای بدهد، با دست اشاره کرد لازم نیست. او بیرون رفت. سپس با قاشق شروع کرد که قند را در فنجان به هم زند و با کمال تفرعن و بی‌اعتنایی سر خود را به طرف من برگردانید، مثل اینکه از حضور ما مستحضر شده است، پرسید: چه مطلبی دارید؟ رئیس تشکیلات چه پیغامی داده‌اند؟ من به طور اختصار قضیه سرقت کتابخانه را برای او شرح دادم. ولی ایشان مهلت نداد که من گزارش خود را تمام نمایم. به طور تحکم اظهار داشت که این کار به شما مربوط نیست. کتابخانه جزء وزارت دربار و مسئولیت آن با من است. من به وستداهل تلفون کرده بودم که کتاب را با لسان السلطنه نزد من بفرستند. کتاب کجاست؟

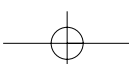
در جواب گفتم: کتاب در جای مصونی است، با سایر کتبی که از خانه لسان السلطنه بیرون آورده‌اند در صندوق و کلید آن دست رئیس تأمینات است. از اداره نوشته‌اند که یک کمیسیونی تشکیل شده و کتاب‌ها را تحویل بگیرند. ظاهراً تا به امروز جوابی نرسیده بود. وزیر دربار کلاه خود را عقب و جلو گذاشته به حالت عصبانی فرمودند: کمیسیون تشکیل گردد؟ کمیسیون برای چه؟ کتاب‌ها مال کتابخانه سلطنتی است. چه کسی این فضولی‌ها را در آنجا نموده است؟ برای چه لسان السلطنه را توقیف کرده‌اند؟ بدون اجازه من اساساً چرا مداخله شده است؟ من به وستداهل از طرف اعلیٰ حضرت امر خواهم کرد که هرکس این عملیات را نموده است دستش را گرفته از نظمی بیرون کنند. در ضمن به میرزا جواد خان نگاه می‌کرد، ولی معلوم بود که مقصودش به من می‌باشد. من هم از رسم و آداب دربار و زمامداران بزرگ بی‌خبر نبودم. از صحبت‌های پدرم که بارفقای خودش می‌کرد متوجه به غضب و خشونت بزرگان شده بودم. در همان موقع روایتی به خاطر رسید که پدرم راجع به این موضوع نقل می‌کرد. پدرم می‌گفت این اشخاص برای اینکه زبردستان را مرعوب سازند حیل‌های مختلف به کار می‌برند. چنانکه شنیده بود که فتحعلی شاه لباس قرمز پوشیده و جواهرات قرمز رنگ به خود زده حتی خنجر دسته قرمز و تاج و پر قرمز در برداشته از اندرون بیرون می‌آمد و به این وسیله می‌خواست که به درباریان بفهماند که شاه امروز غضبناک و فقط پیش‌کشی‌های عمده می‌تواند خشم همایونی را تخفیف دهد. ناصرالدین شاه را که خودش دیده بود می‌گفت: در چنین موارد یک چکمه چرم برقی را که در فرنگ خریده بود پوشیده و با یک شلاق دسته چرمی پیوسته آن را می‌کوبید و صداهای غریب از آن درمی‌آورد. مظفرالدین شاه هر وقت که می‌خواست یکی از امرا را برای سرکیسه نمودن مورد غضب قرار دهد، با دو دست سبیل‌های خود را می‌کشید، ولی این بیچاره بعد بلافاصله ضعف نموده چای دارچین می‌طلبید. محمدعلی شاه در چنین موارد از جا بلند شده گوش‌های بزرگ خود را زیر کلاه می‌گذاشت. احمدشاه به این درجات نرسید، اولاً سلطنت او خیلی کوتاه بود و بعد هم خود وی اصلاً نجیب و هر وقت که از وضعیت ناراضی می‌شد، از وزرا قهر کرده به اندرون می‌رفت و برای چند روز بیرون نمی‌آمد.

حاجب الدوله فراش‌باشی که به خشونت و سببیت معروف شده بود هر روز صبح قبل از رفتن به اطاق دربار یکایک از فراش‌ها را صدا کرده و به آنها فحش‌های رکیک می‌داد. وزیر دربار که از حیث اخلاق از سایر



درباری‌ها ممتاز و به حسن آداب معاشرت معروف بود هر وقت که متغیر می‌شد سرفه کرده و کلاه خود را چندین دفعه از سر بلند نموده و دوباره قدری عقب‌تر می‌گذاشت و در آن ساعت من خودم مشاهده کردم که سرفه وزیر دربار شروع شد، بعد هم کلاه پوستی سر او چند دفعه تغییر محل داد. بعد هم صدا زد: بچه‌ها، جای بیاورید! میرزا جواد خان مثل من دارای این اطلاعات نبود و بی‌اختیار به لرزه افتاده بود و می‌خواست حرفی بزند ولی زبانش یاری نمی‌کرد، ولی من واهمه نداشتم حرف‌های وزیر دربار را شنیده‌گفتم: تعقیب این پرونده به من رجوع شده و اختیار داشتم که برای کشف سرقت که همین یک کتاب هم نیست زیرا که نصف کتابخانه به سرقت رفته است هر گونه اقدامی که لازم است به عمل می‌آورم. دوسیه این موضوع مانند سایر کارهای جزایی به عدلیه فرستاده می‌شود و تکلیف سارق را آنها معین خواهند کرد. ولی کتاب‌ها تمام حاضر است و در حضور یک کمیسیونی که یک نفر نماینده عدلیه هم حضور داشته باشد به کتابخانه مسترد می‌گردد و دیگر مهلت جواب هم به آقای وزیر دربار نداده از جا برخاسته از اطاق بیرون آمدم. وزیر دربار همین‌که جمله «نصف کتابخانه به سرقت رفته است» را شنید حساب خود را نمود. او هم یک کلمه حرف نزد. من نتیجه مذاکرات خود را به وستداهل گفتم و مخصوصاً یادآور شدم که در تکمیل کمیسیون اصرار نماید. چندین روز بدین منوال گذشت و از کمیسیون خبری نشد. کتاب‌ها در اطاق برگدال توقیف شده و پوشیده از گرد و خاک شده بود. اگر یک واقعه راجع به همین موضوع رخ نمی‌داد، گمان می‌کنم اساساً کمیسیون تشکیل نمی‌گردید و آن از این قرار بود معاون سابق تأمینات که از مستخدمین قدیمی نظمیه بود و در این اواخر از کار برکنار شده و مقام او را به من داده بودند، البته ناراضی و نسبت به من بخصوص عداوت پیدا نموده بود. چند نفری در تأمینات از دوستان سابق او بودند که در دوره ریاست او بیشتر مجال استفاده داشتند، یکی از آنها شخصی بود که به سمت منشی‌گری در دفتر اشتغال داشت، از محتوی مراسلات به وزارت کشور و وزارت دربار متوجه شده که راجع به تحویل کتاب‌ها و تشکیل کمیسیون اختلاف نظری تولید شده است، از موقع استفاده نموده به واسطه سابقه آشنایی نزد ملک الشعراء (بهار) رفته و گزارش داده بود که یک کتابی مصور قدیمی به ارزش دو بیست هزار تومان که از کتابخانه دولتی دزدیده بودند، اداره تأمینات کشف کرده ولی با همدستی معاون اداری [و] روسای سوئدی آن را عوض کرده و کتاب بی‌قیمتی را جای آن نهاده‌اند. ملک الشعراء هم اغفال شده و این روایت را راست پنداشته در روزنامه خود درج کرده بود. این خبر که انتشار یافت هیجان غریبی بین کلیه افسران سوئدی نظمیه و ژاندارمری تولید کرد. رئیس تأمینات که بیش از همه در تحویل این کتاب به کتابخانه سلطنتی کوشش کرده و کتاب در صندوق او محفوظ بود رسماً استعفای خود را نوشته و به وستداهل داد. سایر صاحب منصبان نیز فشار به وستداهل آورده و تقاضای رسیدگی به این شهرت را نمودند. وستداهل مجبور شد او هم به نوبه خود دولت را تهدید نموده که در صورت عدم توجه کناره‌گیری نماید.

ناچار وزیر کشور دستور داد کمیسیونی برای رسیدگی به خبر روزنامه در دفتر خودش تشکیل شده و ملک الشعراء هم احضار گردید که در آنجا حضور به هم رساند. وستداهل و برگدال و من از طرف اداره نظمیه و دو نفر از مدیران وزارت کشور در آن کمیسیون حضور داشتیم. کتاب را هم برگدال با خود آورده بود. وستداهل خیلی با خشونت صحبت می‌کرد و من ترجمه می‌نمودم. مخصوصاً اظهار داشت که چون در دوایر دولتی رشوه‌خواری و سرقت معمول می‌باشد این است که آنها نمی‌توانند باور کنند که ممکن است با راستی و صداقت هم به مملکت خدمت کرد. من از ترجمه این عبارت قدری تردید داشتم ولی وستداهل ملتفت شده به من گفت که کلمه به کلمه حرف‌های او را به فارسی بیان نمایم. وزیر کشور و سایر اعضا از این عبارت سخت خجل و سرافکنده شدند ولی یک کلمه اعتراض نکردند زیرا که وزیر داخله متوجه بود که ممکن است گرفتار استعفای دسته‌جمعی صاحب منصبان سوئدی بشود. وزیر داخله از ملک الشعراء پرسید مدرک شما برای درج این خبر چیست؟ ملک الشعراء که هنوز ملتفت نشده بود که اغفال شده و وسیله انتقام شخصی واقع گشته است





و به‌گوینده این خبر به واسطه سابقه‌آشنایی اعتماد کامل داشت، جواب داد که بهترین دلیل و مدرک من خود کتاب است که حال مدتی است از سر حد خارج شده و در یکی از موزه‌ها به فروش رسیده است و شروع کرد به تعریف این کتاب که آن را اساساً ندیده ولی توصیفش را شنیده که متعلق به کتابخانه محمدشاه هندوستان بوده است و نادرشاه جزء غنائم به ایران آورده و خیلی ناصرالدین‌شاه به آن علاقه داشته و غالباً برای تماشای آن به کتابخانه می‌رفته است.

من اظهارات او را برای سوئدی‌ها ترجمه کردم. بعد از طرف خودم از او پرسیدم: لابد شما که خودتان اهل فضل و بلاغت هستید تشخیص اصل و تقلید چنین کتابی را می‌توانید بدهید. خنده‌پرصدایی کرد و گفت: اگر من آنقدر کودن و بی‌اطلاع باشم که فرق بین تصاویر چینی را با نقاش‌های در حمام نگذارم که آن وقت قلم در دست نگرفته روزنامه‌نگار نمی‌شدم. من هم اظهارات او را تصدیق کرده و بلافاصله کتاب خمسه نظامی را که برگدال با خود آورده و در پشت صندلی نهاده بود از بغچه خارج نموده و دو دستی تقدیم ملک الشعراء نمودم. او هم پشت کتاب و مهرهای سلطنتی و چند صفحه عکس را به دقت مشاهده کرد و گفت: بلی، این کتاب اصل و هیچ تردیدی در آن نیست و راجع به جلد و کاغذ و تذهیب آن شرح مفصلی بیان نمود، بعد خودش اقرار کرد که اشتباه نموده و یکی از آشنایان قدیمی وی را اغفال کرده است. من بیانات وی را برای سوئدی‌ها تعریف کردم. وستداهل اظهار داشت که حال خود شما به اشتباه خود پی برده‌اید باید در روزنامه تکذیب کرده و اسم آن عضو اداره را که چنین خبر دروغی را به شما رسانیده است به ما بدهید که تا یکبار دیگر دچار دسیسه‌ او نشویم.

ملک‌الشعراء در قسمت اول اظهار داشت که من خودم به طوری که خود شما تصدیق نمایید این خبر را در روزنامه تکذیب می‌کنم، ولی در قسمت دوم که اسم آن شخص را بگویم، من خواهش می‌کنم غمض عین نموده و از آن صرف‌نظر نمایید. وستداهل قبول نکرد و گفت: این کتاب با بقیه آن که در اداره است حاضر و مقرر شود کمیسیونی تشکیل شده و به کتابخانه سلطنتی فرستاده شود، ولی تا اسم این شخص گفته نشود من و سایر رفقا در سر خدمت حاضر نخواهیم شد. این خبر روزنامه هم اکنون توسط مخالفین ما به سوئد رسیده و شرافت ما را لکه‌دار کرده است. ما در مقابل دولت خود مسئول هستیم و ما مجبور می‌باشیم که تمام این واقعه را با جزئیات آن گزارش دهیم و به وزیر کشور گفت: من این کتب را به معاون اداره می‌سپارم که در کمیسیون تحویل بدهد. کتاب را به من داد ولی خود من دیگر سر خدمت حاضر نخواهم شد. وزیر کشور مضطرب شده و به ملک‌الشعراء نگاه می‌کرد. ملک‌الشعراء هم از اشتباه خود خیلی خجل بود و بالاخره اسم آن شخص را فاش کرد. در اثر این اقدام دو روز بعد مجدداً در وزارت کشور کمیسیونی مرکب از نمایندگان دربار و عدلیه و نظمی تشکیل گردید و کتاب‌ها مطابق صورت مشروح تحویل داده شد و دوسیه به عدلیه احاله گردید. همان طوری که حدس می‌زدم به وسیله وزیر دربار لسان‌السلطنه را به قید کفیل آزاد کردند و میرزا یعقوب هم دو هزار تومان خود را وصول کرد. وستداهل و برگدال هر کدام مطابق مقام خود یک نشان دولتی دریافت داشتند. ولی به من که تمام زحمات کشف این قضیه را نموده بودم یک کلمه «آفرین!» هم نگفتند و من نیز چون وضعیت را به آن حال دیدم در تعقیب دوسیه و استرداد بقیه کتاب‌ها شخصاً اقدامی نکرده مطابق معمول دوسیه را به عهده رئیس شعبه گذاردم.